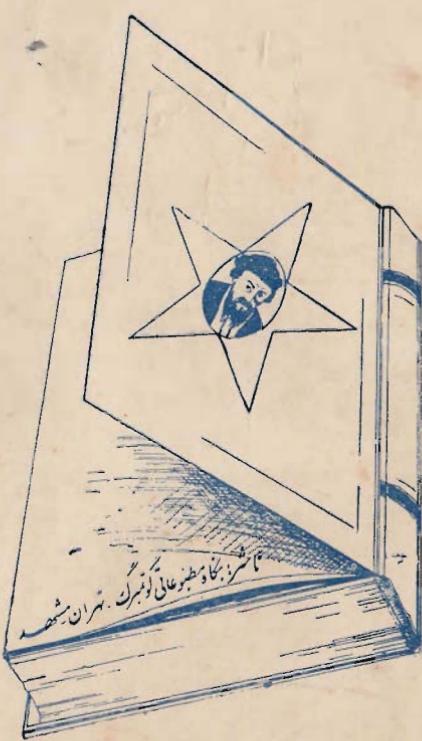


باق لندن





تب ط لـا

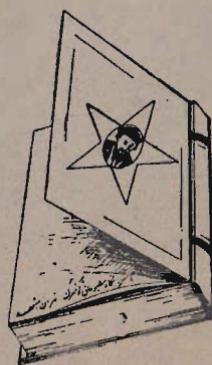
جـك لـندـن

ترجمـه : پورـگـرـیـم

ناـشـرـهـ کـتـبـ فـرـوـشـیـ کـوـمـبـرـکـ تـهـرـانـ مشـهـدـ

تـهـرـانـ - ۱۳۳۳

جـابـ جـهـرـ



بها : ۴۵ ریال

بِ طَلاق

اثر

جگی لندن

ترجمه

پور کریم

تهران - خرداد ۱۳۴۴

شرکت سهامی چاپ کهر

فصل اول — مرد کوچک

۱

لوکورتد گفت : « من خیلی بتو علاقمندم ولی کمتر بتو اعتماد دارم ، این توچال ترسم را زیاد میکند هیچکس بتنهاei نمیتواند از آن عبور کند »

بل لیلافومه خنبدید و نگاهش بطرف برق پاره بود یخی که بالای دره را فرا گرفته بود سپس با چند کلمه وضعیت را توضیح داد و گفت : « ما ماه اوت را میگذرانیم واژ دو ماه قبل مرتبازوها کوتاه میشود البته محل طلا را از من بهتر میشناسی و تاموقعی که مشغول پیدا کردن رگه های طلا هستی من میروم تا غذائی تهیه کنم ... خدا حافظ ... فردا عصر برخواهم گشت ». عقب گردی کرد و ناپدید شد . لوکورتد صدا زد : « نگاه کن فکر میکنم اتفاقی برای ما پیش بیا بد »

اما تنها جواب لافومه قهقهه مسفره آمیزش بود . از دره کوچک پائین می آمد و لحظه بلحظه عرق پیشانی خسود را پاک میکرد پاهایش تنشک رسیده کوهستان و سرخس خوشمزه ای را که کنار یخ پاره ها روئیده شده بود لکدمال میکرد . قبل از بهار او لوکورتد امتداد رودخانه « استوارت » را طی کردند وارد منطقه ترسناکی شدند ، همانجا یکه دریاچه « سور پریز » قرار دارد . از اواسط بهار تا نیمه ماه اول تابستان در اثر کوشش های فراوان خسته شده و فکر کردن از نقشه خود دست بردارند . اما ناگهان بسطح آبی که در عمق آن طلا مفروش بود و نظر عده زیادی از افراد را بخود جلب کرده بود برخورد کردند . این دو رفیق در میان کلبه محقری که لافومه برای اولین بار با آن رو برو شده بود زندگی خود را میگذراندند و پیش خودشان سه چیز را در نظر میگرفتند :

اول اینکه عمق دریاچه از یک قشر طلای خام پوشیده شده است . دوم اینکه با رفتن در میان آب ممکن است بکلیه طلاها دست یافت ولی یک اشکال دارد و آن اشکال مربوط بدرجه حرارت آب است که خیلی سرد است و بنابراین در درجه سوم باید آب دریاچه را که یک عمل

تب طلا

۴

قابل توجهی است خشک کرد تا بشود در بقیه روزهای فصل تابستان بعملیات خود ادامه داد و طلاهای دریاچه را تصاحب کرد اما بدون اینکه از کار خود مایوس باشند بهتر دانستند قبل از رگهای ابتدائی آن را بدست پیاورنده بنابراین پس از اینکه از یخچال بزرگ که توده های ناهوار آن جنوب دریاچه را احاطه میکرد رسیدند و داخل دریاچه و خم-های عجیبی گشتند و بجوری بیارها و دره هایی که متنه بدریاچه میشد برخورد کردند... دره‌ئی را که لافومه بتازگی طی میکرد مانند تمام دره‌ها کم کم پنهان میشد اما ناگهان بوسیله دوزمین بسیار بلند مسدود شد و لافومه رادر مقابل بنستی قرار داد و در همانجا آب جویاری که از دره عبور میکرد در میان شکافی که در واقع بستر زیر زمینی آن محسوب میشد ناپدید میگشت.

لافومه از دیوار بالا رفت و دریاچه‌ای را در زیر پای خود دید، که برخلاف دریاچه‌های کوهستان رنگش آبی نبود بلکه بر ناک سبز می‌نمود و نشان میداد که عمق دریاچه زیاد نباید باشد، و حساب میکرد که خشک کردن، آن کار ساده‌ای است.

دور تادور آنرا کوههای زیادی باقله‌های پر برف و تخته سنگهای بریده بریده عجیب احاطه میکرد، کوهها همه در هم و مختلف بنظر می‌آمد، بطور یکه تماسای آن شخص را پیدا ایده های نقاش فرانسوی «گوستاودوره»^۱ می‌انداخت زیرا برخلاف قانون طبیعی وضع کوههاییک دنیا فریضه بیشتر شباهت داشت تا به یک بخش طبیعی کره زمین. یخچالهای متعدد رنگارنگ تنگه‌هایی را تشکیل میداد، و در یک لحظه یکی از این یخچالها در قسمت راست دریاچه با سروصدای گوش خراشی در میان آب سر نگون گردید.

در اطراف دیگر دریاچه بفاصله تقریباً یک کیلومتر اما آنطور یکه خود لافومه از وضع آن اطلاع داشت بمسافت هشت کیلومتر میرسید منظره درختان صنوبر کلبه خود را نگاه کرد، در نگاه خود کمی دقیق گردید، شاید اشتباه میکرد، زیرا متوجه شد که شیار باریک دودی از بخاری کلبه بر میخاست نتیجه گرفت که هتماً شخصی در این حوالی آمده و افراد اورا غافلگیر کرده است و آنوقت زمینهای مرتفع را طی کرده، از بالای بلندی بدراه کوچکی که از گل و زنبور عسل مملو بود

۱ - نقاش معروف فرانسوی که صاحب قریب‌هه سرشاری بود و بصورت بی سابقه‌ای اشخاص معروفی را ترسیم کرده بود . ۱۸۸۳ - ۱۸۳۳

جك لندن

رسید، در واقع دره قابل توجهی بود زیرا مستقیماً بدریاچه ختم میشد و یگانه چیزی که در آن غیر طبیعی بنظر میآمد طول آن بود که بزحمت بصدق من میرسید و پائین آن یک دیوار عمود سیصد متری ختم می‌گشت.

از بالای آن دیوار جویار کوچکی که آب آن بیشتر با بر شباهت داشت آهسته و آرام پائین سرازیر میگشت. در اینجادود چدیدی را دید که با پیچ و خم از پشت پایه های سنک میان فضای درخششده آفتاب محو میشود، و در پشت سنک صدای ضربات تندری را که باسوت خوش آهنهای شخصی هم آهنهای بود شنید سپس مردی را دید که این خوش را که کف آن با میخ های درشتی مفروش است میان دوزانوی خود گرفته و مرتبآ فشار میدهد.

مرد سرش را بلند کرد و با کمال خوش روئی به لافومه سلام داد، لافومه هم نسبت باو علاقه مخصوصی احساس کرد. و این ملاقات درست موقعی بود که آن مرد نان خود را پاره میکرد و چنین گفت:
«نان قندی و گوشت خشک و قهوه موجود است، بفرمائید» لافومه جواب داد:

«غذای خوبیست ولی امروز زیاد غذا خورده ام و خیلی ناراحتم بعلاوه در کلبه غذا زیاد است»

آنطرف دریاچه راستی کجاست؟ من از آن طرف می‌رفتم لافومه در حالی که فقط قهوه را سرمی کشید با خوش روئی گفت: «دریاچه «سورپریز» است که رشته های زیاد دارد حالیکه علامت تعجب از چهره مرد مشهود شد گفت:

«شوخي میکنید اینطور نیست؟» لافومه خندید و گفت: - این دریاچه «سورپریز» تمام افراد را میفریزد شما این دهنرا در آن طرف شمال غربی می بینید یانه؟

من از همانجا در اوین برخورد بدون معطلي دریاچه را دیدم و فوری هم با یك نگاه تمام منظره آن در مقابل چشم مجسم شد، از نزدیک شدن بآن صرفنظر کردم «دومی گفت:-

من هم دیروز عصر همینطور فکر میکردم که «باستوارت» برسم در صورتیکه خود را در مقابل دریاچه دیدم، اما حالا «استوارت» کجاست؟ و این جایی را که الان هستیم نامش چیست؟ و شما چطور اینجا آمدید؟ راستی اسم شما چیست؟»

تب طلا

٦

— بل لیو، کیت بل لیو — آه من شمارا می شناسم : چشمان و قیافه مرد در اثر شادی بر قی زد و دستش بی اختیار بطرف لافومه دراز گشت : آه من شما را بر اثر شهرتی که دارید می شناسم لافومه با کمال فروتنی پر سید :

« راستی شما روزنامه قریبونو را خوانده اید؟ »
مرد در حالی که می خندید سر خود را بعلامت نفی تکان داده گفت :

« نه من فقط تاریخ سرزمین کلوندیک را خوانده ام . اگر خسته تان نکنم می خواهم بگویم که شمارادر « کورن دلان » موقعیکه بازی رولت می کرددید دیدم . که همه را عاجز می کردید و همه را دست می انداختید ، اسم من کارسن ، آری آندره کارسن ، راستی من نمیتوانم خوشی که از ملاقات شما بین دست داده است بیان کنم کارسن مرد کوچک و لاگری بود ، ولی صحیح و سالم بنظر می آمد چشمان سیاهش دائماً میدرخشد و پرتو لذت بخشی در آن روشن بود

باوضع تردید آمیزی با خود حرف می زد : « این دریاچه « سورپریز » است ؟ اشتباه نکرده ام کف آن از طلامفروش است؟ »
« نانه مطمئن باشید و اینهم نونه طلا آنوقت لافومه دست خود را میان جیش برد و شش فطمه طلا از آن در آورد و بمرد نشان داد :

« اینهم جنس آن اگر می خواهی باید با چشم بسته در عمق دریاچه وارد شوی و یکمیش از آن بگیری ، متها لازم است در مسافت ۵۰۰ متر برای جستجوی آن کمی ناراحت بشوی ... کارسن با شوخی گفت :

« بسیار خوب شما که اینرا میدانید میتوانید مرا عقب زده و جای مرا اشغال کنید ، اما نمیتوانید مرا فرب دهید ، من ایمان مخصوصی بکار های خود دارم و از عهده همه کارها بر میایم و چون علاقمند بودم اینجا آمده ام

لافومه گفت : « انشاعله بسلامتی ، اما اگر بر تسامع عمق دریاچه دست بیایم رکفلر بدون چون و چرا در مقابل ما فقیر خواهد شد کارسن اعتراض کرد : « اما این مربوط بهمت شماست ...
— دوست عزیزم بهیچوجه اینطور نیست !

جك لندن

بعقیده من باید افکار خود را در این خصوص تغییر بدھید از زمانی که معدنها استخراج شده‌چنین و گه طلا در هیچ کجا استخراج نگردید برای اینکه بتوانیم تمام آنرا بمصرف برسانیم کار من و شما و شریک من و حتی دوستان ما هم نیست ، اشکال آن فقط خشک کردن دریاچه است زیرا ملیونها خرج لازم دارد ، من فقط از یک چیز میترسم ، می ترسم اگر قیمت آن را در بازار تعین نکنیم ممکن است ارزش آن در بازار نزول کند

کارسن با صدای گرفته حرفش را قطع کرد : «اما در باره من چه عقیده دارید ؟

« از دیدن شما خوشحال لازم است یکی دو سل سرمایه های زیادی جمع کنیم و دریاچه را بکلی خشک نمائیم » آری ممکن است اینکار را انجام داد من عین همین کار را درجای دیگری کردم اما در اینجا بکلیه افراد این نواحی احتیاج کامل داریم باید صمیمانه با ما کار کنند تا در این باره قوه بیشتری تهیه شود و در این راه موفق شویم .

از همین حالا اشخاص را خواهیم خواست ، تا هسته اصلی تشکیل گردد . آیا شما مایلید عضو آن باشید ؟

« تا چه اندازه میتوانم در این کار شرکت کنم ؟

من تجربه آنرا ندارم ولی خودم را مانند یک ملیونر احساس می کنم که جرئت گذشتن از این توقیل را ندارم . و نمیتوانم حاضر بشوم که کوچکترین صدمه‌ای در این راه عایدم شود ... ولی عجالتاً بچند میخ احتیاج داریم که بکفشم بکوبم آخرین میخی را که بکفشه خود میکوبیدم شناسر سیدید راستی کفشنان را نشان بدھید ، میخ های آن کجا کوییده شده است ؟

لافومه کف کفشهای خود را نشان داد کارسن فریاد زد : « آه درست مثل یک سرسره است وضع شما مانند وضع اشخاصیست که ول میگردد .

تأمل کن میخواهم چند تاز میخهای کفشم را در بیاورم و بکفشهای شما بکوبم اما لافومه بعرهایش گوش نداد و جواب داد : « ده متر طناب در کنار یخچال مخفی کردم من و رفیقم در موقع آمدن از آن استفاده کردیم ، باز هم میتوانیم از آن استفاده کنیم ...

صعود از کوه سخت و ناراحت کننده بود البته خورشید در میان بخ منعکس میگشت چشمان آن دورا خیره میساخت ، نفسشان بند آمده و صورتشان پراز عرق شده راه خود را با رامی طی میکردند در بعضی جاها شکافهای متعددی وجود داشت در یکساعت با آن همه زحمت تازه صد متر پیش رفت کردند در ساعت دو بعداز ظهر در کنار گودالی عمیق میان بخ لافومه پیشنهاد استراحت داد و گفت :

«اگر کمی غذا میخوردیم بهتر بود ، من کاملا خسته شده‌ام ، ساقهای پایم خشک شده است بعلاوه قسمت مشکل را مرا طی کرده‌ایم وقتی هم بتخته سنگها رسیدیم دیگر رفتن از آنجا آسان است ، باستثنای دو شکاف ناراحت کننده و یک شکاف کاملا مشکل که در انتهای قله وجود دارد که باید با آن رو برو شویم .

در آنجا یک پل بخی ساختی است ، من و لوکورتد از آن پل گذشتیم مشغول خوردن غذا شدند صمیمیت آندو در بین غذا خوردن زیادتر شد گارسن داستان زندگی خود را برای رفیقش تشریح کرد و اینطور گفت :

«من میدانستم که بالآخره بدریاچه «سورپریز» دست خواهم یافت و اینکار هم لازم بود انجام بگیرد . من توانستم بمعدنهای «فرانس هیل» ، «بک اسکو کوم» ، «منت کریستو» دست یابم بنابراین اینطور مقدر بود که بدریاچه «سورپریز» برسم یا بکلی این کار را ول کنم . حالا که این جا رسیدم بموقیت خود امیدوارم ، ولی خانم من میگوید بالآخره در این راه خواهم مرد ! آه !

چقدر لجوج و صبور و حاده‌جو و سخت است همیشه برای دعوا حاضر و اماده است اما خانم خوبی است و یگانه زنی است که برای من غریز است ، نگاه کن ! جعبه ساعتش را باز کرد و عکس زنی را که دارای موهای درخشانی بود و صورتش میان صور تهای دو طفل خندان قرار داشت به لافومه نشان داد لافومه پرسید :

جک ندن

- «شما چند تا بچه دارید؟»
کارسن با غزور مخصوصی جواب داد :
- «یک پسر و یک دختر، پسر یکسال و نیم دارد، آنوقت آهی کشید....
- «میباشد اینها باشد اما برای ازدواج مجبور بودیم مدتها صبر کنیم. زن من مریض است.... ریه هایش.... آه؛ لازم بود از خودش مراقبت کند. اما با تمام این احوال چکار میتوانم بکنم؟
- موقعی که با هم ازدواج کردیم من در راه آهن شیکاکو منشی بودم، تمام اقوام زن بمرض سل مبتلا بودند. دکترهای امروزهم که هیچ چیز سرشان نمیشنو عقیده داشتند که این مرض از این است اما تماام اعصابی خانواده در اثر تماس با هم بسل گرفتار شدند، ولی خودشان میگفتند این مرض از موقع تولد در مام جواد است خلاصه اینهم قسمت ما بودمن و خانم درست دوسال با خانواده او زندگی کردیم، خود من هیچ وقت از مرض نمیرسیدم زیرا در اراده دادما شخص مسلولی وجود نداشت اما پس از مدتی من هم با این مرض مبتلا شدم فکر کردم و تیجه گرفتم که این مرض مسری است و در اثر استنشاق و تماس با افراد مسلول با شخص دست میدهد...
- پس از آنکه مدتها باز نم در این باره صحبت کرد دیگر پیش طبیب خانوادگی خود نرفته با دکتری که در این باره تخصص داشت مشورت کرد اودلایل مرا تصدیق کرد و سفارش کرد به «آریزونا» مسافرت کنم.
- ناچار آماده حرکت شدم در حالی که یکشاھی پول درجیب نداشم. بالاخره موفق شدم شغل چوبانی را انتخاب کنم. در صورتی که زن من در شهر زندگی میکرد. شهری که مرکز مسلولین بود، و آنقدر در آنجا مسؤول بود که گنجایش همه آنها را نداشت.
- زندگی کردن در هوای آزاد سلامت مرا دوباره بمن پس داد، ماههای زیادی از خانواده خود دور ماندم و موقعی که شهر مراجعت میکردم زن را میدیدم ضعیفتر شده است و روز بروز مرد اورا تحلیل میبرد. امامسلم است که شخص در اثر تجربه پخته تر میشود. من اورا وادار کرد که شهر را ترک کنداورا برای نگاهداری گوسفندانم به مراد خود برم درست چهارسال تا بستان و زمستان رو زهای سردو گرم، بر فوباران و امثال آن را توانستیم با هم در یک اطاق پسر بریم و دائما منزل خودمان را عوض میکردیم.

تب طلا

۱۰

فکر میکردیم معالجه شدیم در صدد شدیم که بسانفرانیسکو برگردیم اما هنوز زودبود پس از دو ماہ خونریزی مختصری از ریه مادیده شد ناچار برای دو سال دیگر بطرف «آریزونا» و گوستندا برگشتم حالمان خوب شد ولی تمام اقوام زنم مردند، تقصیر از خودشان بود زیرا بحرف ما گوش ندادند.

موقعی که بکلی از کارهای شهر چشم پوشیدیم تمام جاهای اقیانوس آرامرا گشتم و جای نبود که نرفته باشیم آنوقت در کنار رودخانه «روز»^۱ یا کشور سیبیها ساکن شدیم در اینجا خیلی کارهای میشود کرد. ولی کسی در فکر این چیزها نیست. پس از مدتی در آنجاقطعه زمینی خویدیم هر «آرپاند»^۲ بچهل دلار البته مطمئنم که درده سال دیگر بیانصد دلار بفروش خواهد رسید.

آه؛ در آنجا با سختی زیادی رو بروشدم، ببول احتیاج پیدا کردیم، همانطوریکه بشما گفتم ماحتی یکشاھی هم برای شروع کارمان در جیب نداشتم، مجبور بودیم یک خانه و یک انبار درست کنیم، دواسب و مقداری اسباب و آلات کشاورزی خریداری کنیم ...

آنوقت زنم در مدت دو سال مدرسه‌ای برای بچه‌ها فراهم کرد بالاخره با تمام این گرفتاریها توانستم خود را نجات بددهیم.

آه! اگر شماره درختانی که ما کاشته‌ایم میدیدید؟ صد آرپاند درخت است و روز بروزهم زیادتر میگردد با آنکه قرضمان زیاد است باید بتعدد درختان اضافه کرد، برای اینست که من اینجا آمدم، اگر بچه‌ها نبودند زنم هم همراه من میآمد اما چه بکند که گرفتار است حالا خدای مهر بان از میلیون رها هستم!

بایمید تو! »

با وضع لذت‌بخشی آنطرف یخچالهای خیره کشته‌را نگاه میکرد آنوقت نظر سریعی بعکس‌انداخت وزیر لب زمزمه کرد: «زن کوچک‌نم روح بزرگی دارد کاما در مقابل بدبختیها مقاومت نمود و نمیخواست بمیرد موقعیکه برای مراقبت گوستندها آماده بود جز پوست و استخوان چیز دیگری نبود، آه باز هم لا غر است مثلاً اینکه نمیخواهد چاق بشود، اما بدن لاغر او بیشتر زیبا است و طوری زیبا است که نظیر اورا ندیدم. موقع برگشتن به منزل حتماً تعداد درختها زیادتر خواهد شد بچه‌ها

۱- نام دو رودخانه آمریکا

۲- آرپاند مقیاس قدیم کشاورزان آمریکا بود و برابر ۴۲ تا ۵۱ امروزی است «آر صد متروم بیع است»

جک ٹندن

بمدرسه رفت و آمد خواهند نمود و ماهم بسلامتی میتوانیم پیار بس سری
بز نیم ، من که زیاد باین شهر علاقه ندارم ولی زنم خیلی علاقه دارد و دیدن
پار بس روای شیرین زندگی او بوده است . »

لافومه حرفش را تصدیق کرد و گفت :

« بسیار خوب این همان طلاست که شمارا باینجا کشانده است . چیزی
نمانده ، باید بکار مشغول شویم کار سن با چشم ان درخشن خود حرفش را قطع
کردو گفت :

« ده ما از نظر میوه های خوب از تمام جاهای اقیانوس آرام بهتر
است ، آب و هوایش هم عالی است آه ریه های ما بهیچوجه در آنجا ناراحتی
ندارد و از این لحاظ مسلولین نباید این قسمت را از نظر دور بدارند اگر شما
بخواهید وجود تان سالم باشد بیایید نگاهی بده ما بیندازید بینید از این
بهتر هم جائی وجود دارد ؟ راستی صید ماهی ! هیچ وقت شماماهی آزادسی و
پنج لیوری (۱) را بایک قلاب ۱۸۰ گرمی صید کرده اید ؟ »

۳

کارسون گفت :

« من تقریباً ۴۰ لیور از (۱) شما سبکترم بگذار اول من بروم
هر دو رفیق در کنار شکاف بزرگ و کهنه ای که در حدود ۳۰ متر بپنا
دادشت و حاشیه آن لغز نده و ساییده شده بود قرار داشتند . در مقابل آن دو نفر
یک پل بر فی سختی روی شکاف وجود داشت ، قسمت پائین آن قابل دیدن نبود
و عمق شکاف هم ابداً دیده نمیشد . »

پل بر فی کم در حال ذوب شدن بود و از گوش و کنار آن قطعات
زیادی جدا شده حتی در مقابل چشم ان دونفر یک قطعه . ۵۰ لیوری
لغزید و در ته دره افتاد کارسون درحالیکه سر خود را تکان میداد گفت :

« این نوع دیزش علامت بد بختی است و برای یک میلیون دلیل نحوضت
است لافومه جواب داد :

« در هر حال باید جلورفتراههای سختی را طی کردیم ما که نمی
توانیم دوباره بر گردیم از طرفی هم نمیشود روی یخ منزل کرد راه دیگری
هم نیست بنابراین باید هر چه زودتر اقدام کنیم من و لوکورتد این قسمت

۱ الیور مساوی نیم کیلو است

هار اتماسافت ۱۵۰۰ متری وارسی کردیم . و موقعی که از اینطرف میگذشتیم بهترین معدنهارا درینجاها دیدیم .

حالا یکی پس از دیگری ولی قبلاً من پائین میروم کارسون سرطاب را که لافومه دردستداشت گرفت و محکم نگهداشت .

- طناب را باز کن ، سردیگر طناب و کلنک را میگیرم ، دستت را بمن بده تا با کمک تو بتوانم پائین بروم آهسته و با احتیاط خودرا تا سرپل لفزا نماید و آنوقت روی آن قرار گرفت تا وضع خودرا ثابت کندو مسافت خطرناکش را شروع نمایدروی پشتش کیسه اش دیده میشد ، طناب را دور گردن و شانه هایش بست و یک سرطاب را هم به کمر بندش وصل کرد آنوقت گفت :

من یک قسمت از داراییم را به عده از مأمورین خود خواهم بخشید ! اما خوشحالی ظاهری وی حرفش را تکذیب نمود سپس اضافه کرد : « کار ها درست می شود من مثل کربه سبک شده ام ... » درست مانند طناب بازی توازن بدن خودرا بدست آورد و کلنک و چوب دستی را که منزله عصای نوک تیزی بشمار میرفت در دست خود گرفته بود کارسون با احتیاط یک پای خودش را جلو میداد دوباره آنرا بر میگرداند ، و با سعی زیاد توانست وضع بدن خود را در آنجا ثابت نگهداشد و گفت :

« اگر من از میلونر شدن صرفنظر کنم باید مانند علف چمن زارها از بین بروم برای همیشه از این کار دست بکشم اما آنوقت وضع ما خیلی بد میشود ! »
لافومه گفت :

ـ جرئت داشته باش من بیشترها اینجا هاراطی کرده ام از این جهت است که میخواستم اول من پائین بروم . مرد کوچک گفت : « شما ۴۰ لیور از من سنگین تر هستید واضح است من اگر می رفتم زودتر می رسیدم این دفعه مخالفت فوری شروع گردید لافومه گفت :

« شما باید بطرف رودخانه « روز » و سیب های خودتان بروید ! »

با احتیاط و مواظبت یک پایش را دراز کرد تا برای خود وضع خوبی فراهم کند آنوقت پای دیگر را مانند پای اوی دراز کرد با

چک نندن

آرامی و اختیاط دو سوم راه را طی نمود و برای اینکه فرورفتگی پاهای خود را خوب امتحان کند در جای های خود ایستاد در واقع روی همان فرورفتگی ها بود که شکاف جدید دیگری را احساس کرد .
لافومه که ناظر کارهای او بود متوجه شد که چشمانش کج کوله می رود و وحشت خفیفی از دیدن شکاف باو دست داده است بطور مشخص دستور داد :

«جلو خودت را خوب نگاه کن حالا پابگدار !»
مرد کوچک اطاعت کرد و خط سیرش را با قوت قلب ادامه داد ،

شیب آنطرف در اثر اشعه خورشید ساییده شده . کاملا لغز نده بود ولی قابل عبور بنظر میرسید ، کارسون یک جای تنگی رسید و خودش را بر گرداند و در جای خود نشست و فریاد زد !
« با شما هستم بدون اینکه پائین را نگاه کنی پیش برو مثل من نباش ، زود باش پل خراب شده است . »

لافومه از چوب خود در موقع برخورد با هر خطی بمنزله لنگری استفاده میکرد البته توازن پل تعجب آور بود ، در همین موقع تکان خفیقی سپس لرزش پر صدایی و در دنبالش صدای دیگری را شنید و معلوم بود که پس از آن ریزش شروع خواهد شد ، و توضیح کارسون هم ثابت کرد که لافومه در این خصوص اشتباهی نکرده است .

از پائین آهسته و آرام صدای آب جاری بگوش می رسید ، و چشمان لافومه علی رغم میل باطنی خودش بطرف عمق شکاف افتاد ، و با نیروی اراده چشمش را بر گرداند و راه خود را مجدداً ادامه داد اما کارسون بشکاف کوچکی رسید که به های آن در اثر تاییدن آفتاب ساییده شده بود ، و نشانیداد بتازگی اینطور شده است و کم کم لای آن باز میشود وقتی آن وضع را دید در صدد شد فوری از آنجا رد شود ولی بواسطه میخ های کفتش لغزید و بدنش در میان شکاف جدیدی معلق ماند ساقها یش در هوا بود و سینه اش هم روی چوبی که برای استفاده در راه در دست داشت تکه داده شده بود و در اثر ضربان شدید قلب تهوعی باو دست داد و تعجیش موقعی زیاد شد که دید سقوط ننمود ، ... از پائین شکاف صدای کوش خراشی شنیده میشد و سقوط قطعات جدا شده پل را نشانیداد ، ولی باز هم پل سرجایش قرار داشت در حالیکه

تب طلا

۱۴

یک طرف آن جدا شده و در وسط شکافی ایجاد کشته و زاویه خطرناکی را که لا فومه قبل از آن رد شده بود بوجود آورد آنوقت رفیقش را که در لبه آن قرار گرفته و بیاز کردن طناب دور گردنش مشغول بود بدقت نگریست کارسون فریاد زد :

«نگاه گن تکان نخور والا تمام کارها خراب خواهد شد !»
 آنوقت بایک نگاه فاصله را اندازه گرفتو شال گردنش را بطناب پیست و دستمالش را درآورد بآن افزود و سپس آنها را به تسمه چرمی گره زده بامهرارت مخصوصی بظرف لا فومه پرتاب کرد ولا فومه در اولین فرست آنرا بدست آورد و در صدد شد با کمک دستهایش خود را راست نگهدارد اما کارسون که طناب دور کمرش بسته شده بود او را متوقف ساخت و دستور داد :

— آنها را خوب دور کمرت به بند. لا فومه گفت :
 — اما اگر پائین بیتم توراهم با خودم خواهم برد، مرد کوچک با لحن تنید گفت :
 — فوری به بند فقط صدای تو کافیست که دو باره در میان یخ ها شکاف بوجود بیاید لا فومه دو باره گفت :
 — اما اگر من بلغم ؟ ...

— خاطر جمع باش نخواهی لزیدو حالا بعرفهای من گوش بدھید، طنابهای را زیر بغلتان محکم به بندید آنجا ، حالا من طناب را محکم می کشم ، جلو بیاید همینطور عجله نکنید ... »
 از زمانیکه یخ شکسته شده بود ۴۴ متر راه راطی کرده بود ، ولی لحظه به لحظه سقوط یخ پیشتر میشد ...
 کارسون در حالیکه طناب را محکم گرفته بود به لا فومه که جلو

می رفت دستور میداد :
 — زود باش، موقعیکه انگشتان لا فومه لبه شکاف را احساس کرد در همان موقع پل خراب گشت کارسون سر پا ایستاد و زانوهای خود را خم نمود با تمام قوا طناب را میکشید، درائر تکان شدید لا فومه از کنار حاشیه پوتاب گردید و از جایش خارج شد مانند گربه ای بر گشت، در صدد شد خود را به یخ بچسباند اما برخلاف میلش لیز خورد و قریب چند متر از طناب جدا ماند، لا فومه همانطور خودش را به یخ می چسباند و قبل از آنکه صدای شدید یخها و خرابی پل ها بگوش آن دونفر برسد هردو رفیق در

جَكْ لَندن

جای خود ساکت و بی اراده قرار داشتند.

کارسون قبل از پایش را محکم نگهداشت و در اثر فشار یکه روی طناب وار؛ ساخت توانست رفیقش را مجدداً ازستوط حفظ کند. هر دو رفیق خود را در میان فرو رفتگی حفظ می کردند ولی جای پای لافومه کمتر عمیق بود، و با آنکه سعی میکرد خودش را بعدازینها بچسباند و قرار بگیرد ممکن نمیشد، فقط تکیه مختصری که بطناب میداد مانع سقوطش بود، چنددقیقه‌ای گذشت درین مدت اطراف خودرا نگاه می کرد و کم کم پیشرفت کاملی برای متصل شدن به یخ مرطوب و لغز نده نمود و مرد کوچک مجدداً سر صحبت را باز کرد و گفت:

« زود باش فقط یک دقیقه اگر بتوانید خودتان را نگهدارید و طناب را ول کنید، تامن بر گردم آنوقت ... زودباش »

لافومه تقاضای اورا انجام داد طناب را ول کرد سپس گفت: « بسیار خوب وقتی که حاضر شد بگو اما زود انجام بدیه کارسون گفت: - یک متر پائین تر حاشیه‌ای دارد که باید پاهایم را آنجا بگذارم اما چندان طولی نمی کشد شما کجا هستید؟ »

- خفه شو کار بسیار مشکلی بود که کارسون بتواند یک متر پائین بیاید سپس خود را بر گرداند و درجای اولش بنشیند کار لافومه مشکل تر بود زیرا در وضع بسیار سختی قرار داشت لحظه به لحظه به قدرت عضلانی خود محتاج بود تا خود را حفظ کند و نیفتند. بنابر این وقتیکه دوباره طناب کشیده شد، لغزش خودش را حتمی دید....

رنگ رفیقش پرخلاف گذشته پریده بنظر می آمد و انگشتیش غلاف چاقو پیش را لمس نمیکند. از عمل او اینطور نتیجه گرفت که کارش با آخر رسید و مرد کوچک از وضعش ترسید و در صدد شده است طناب را پاره کند. کارسون بالکنت زبان گفت:

« زیاد بکارهایم دقت نکن من نترسیده ام اینها فقط در اثر تحريك اعصاب است !

این این در یک دقیقه درست میشود :

لافومه رفیقش را دیدنخم گشته، شانه هایش را میان زانوهای خود قرار داده است میلرزد نساخت است. و با یک دست چاپائی برای پاشنه های کفش خود در یخ درست میکند، در صورتیکه دست دیگر ش تامیتوانست طناب

تب طلا

۱۶

را میکشید . آنوقت آهسته گفت :

« شما یک مردی هستید ! » در جواب خود بخند حزن انگیز مهیجی را دید کارسون تصدیق کرد :

« من هر گز ارتفاعی را توانستم بر احتی طی کنم . ومن همیشه همین حال را داشته‌ام ، برای شما ناراحتی زیاد تولید نکند اگر کمی مکث میکنم برای آنستکه حواس خود را خوب جمع کنم ،

بعلاوه من جا پائی برای گذاشتن پاهایم درست میکنم تا بتوانم در آنها تکیه بدهم و شمارا بالا بیاوریم . »

لافومه که دچار هیجان شده بود و گفت :

« گوش بد کارسون بهترین راه آنست که طناب را پاره کنید شما هر گز نمیتوانید مرا بالا بکشید و فایده‌هم ندارد که هر دو نفر ما در اینجا تلف بشویم .

فوراً کارسون جواب نهاد :

- خفه شو ! لازم نیست همچو دستوری بدھی !

لافومه متوجه شد که قهر و غضب یگانه داروی اعصاب رفیقش است خود او هم کنترل اعصابش را از دست داده بود کاری از دستش ساخته نبود و بهمان وضع در جای خود قرار گرفت .

صدای کارسون اورا بخودش متوجه نمود :

« خودتان را خوب نگاهدارید » در مقابل یخ لافومه سعی میکرد وجود خود را با وضع آنچه مناسب کند سپس با احساس کرد که طناب شل میشود و ممکن است کارسون بطرف او سقوط نماید قبل از آنکه طناب کشیده شود جرئت نداشت چشمانش را بالا کند وقتی طناب را گرفت فهمید که رفیقش در جای خود قرار گرفته است کارسون گفت :

« ۵ سوراخ درست کردم تا توانستم یکمتر پائین بیا به صبر کن سوراخ دیگری هم لازم است اگر این یخ کثیف آب نمیشد یکی هم بس بود . »

درحالیکه بادست چپش با فشار تقریباً چند لیوری لافومه را نگه - میداشت دست راستش یخها را خرد میکرد و چاله هایی بوجود میاورد ده دقیقه گذشت آنوقت فریاد زد :

« کاری که کردم چند چاله درست کردم تا بشود دست و پارا در آن گذاشت حالا میخواهم شارا یواش بالا بکشم طناب را گرفته اید

یا نه ؟

لافومه باتکان دادن سر جواب مثبت داد آنوقت با احتیاط زیادی کیسرا باحر کت شانه اش دور انداخت کارسون لغزیدن و ناپدید شدن کیسه را روی بر جستگی های یخ مشاهده کرد سپس گفت :

«حالا میخواهم جای های اتکای خود را عمیق تر کنم کمی آرام بگیرید»

۵ دقیقه مبارزه شدیدی شروع شد لافومه دستهای خود را با آستین های لباسش خشک میکرد و روی شیب یخ خود را محکم نگه میداشت نفس عمیقی میکشید ، و هر قدر میتوانست خود را بیخ ها میچسباند و سعی داشت در مقابل جدار یخ قرار بگیرد ولی اتکای وی بیشتر بوسیله طناب بود که میتوانست تعادل خود را حفظ نماید هر قدر زحمت کشید نتوانست کوچکترین پشرفتی بکند ازوzen سنگین خود عاجز ماند .. در یک سوم صعود بطرف بالا در جائی که شیب آن کاملاً زیاد بود و احتمال لغزش در آن داده بیشد ناگهان احساس کرد که طناب شل میشود با هستگی جلو می رفت هیچ نقطه اتکای وجود نداشت تاخود را حفظ کند ولاقل نفس راحتی بکشد ، کوششی که برای نگهدارشن خود بکار میبرد هم^۴ بی فایده بود بنابر این احساس کرد سقوط ش حتمی است.

فریاد زد :

- من میمیرم !

کارسون هم جواب داد :

- من هم همینطور بنا بر این طناب را ول کنید

لافومه کشیدن باطناب را بی فایده دانست و لغزش حتمی بود و با حفره هایی که قبل بوجود آورده بود روبرو شدولی نتوانست در آنجاتوقف کند و از بر جستگی گذشت در این وقت کارسون را دید که بر گشته ، و بادست و پای خود مانند دیوانه ها سعی میکند تا سقوط نکند پس از بر جستگی سقوط حتمی خود را که وی انتظار داشت صورت بگیرد با کمال تعجب انجام نگرفت احساس کرد که طناب باز هم او را در شیب تندی حفظ کرده و در مقابل بر جستگی دیگری قرارداده است کارسون را که مشغول کارش بود ابدآ نمیتوانست بینند

رفیقش در حالی که میلرزید گفت :

- زودباش !

پس از یک لحظه سکوت مجددا طناب تکانی خورد لافومه پرسید :

تب طلا

۱۸

«چکار میکنید؟ کارسون با صدای مقطع چواب داد:

- سوراخهای میکنم تا بتوانم دست و پای خودرا در آن نگهدارم کمی تأمل کنید در یک چشم بر هم زدن شمارا بالا میکشم. شما زیاد بکارهای من دقت نکنید من کمی عصبانیم اما کارها درست میشود صبر داشته باشید خواهید دید ...

لافومه چواب داد:

- اما شما که مرا با قدرت دستهایتان نگهه میدارید برازود با این یخ آب شونده بامن خواهید لغزید بهترین کار اینست که طناب را پاره کنید ..

گوش بد هید فایده ندارد که هر دو نفر ما ازین برویم فهمیدید؟ در میان مردان کوچکی که تا حالا دیدم شما دلیر ترین افراد آنها بودید و آنچه را که لازم بود در حق من انجام دادید حالا طناب را پاره کنید؟

- خفه شو!

... این دفعه میخواهم چاله‌ای درست کنم که قادر باشد گاری راهنم نگهه دارد.

- مرا ول کنید شما خیلی زحمت کشیدید.

- مثلاً چقدر؟

- خیلی و در هر بار من شمارا پائین آوردم.

- بسیار خوب آنها برای این بود که وضع خود را بهتر بفهم من آنقدر شما را نگهه میدارم تا هر دو نفر ما ازین گرداب نجات بیابیم ... محکم گرفته اید؟

... این دیگر بقسم است که خدا مرا سبک آفریده است حالا مورد آزمایش است من بیش ازین وقت ندارم با شما صحبت کنم؛ یک لحظه ساکت مانند لافومه سر و صدا و تصادم چاقوی فلزی را شنید گاهی هم قطعات کوچکی که در آن حوالی ریزش دیده می شد کاملاً با دست و پا یش محکم آنرا چسبیده بود، و کم کم قطعات یخ را با لبان خودمی گرفت و برای اینکه رفع تشنجی شود آنها را در دهان خود آب میکرد ناگهان آهی س آور رفیق خود را شنید، همین موقع احساس کرد که طناب شل میشود فوری انگشتان خود را جمع کرد اما طناب مجدداً کشیده شد و چون چشمانش را بالا کرد چاقوئی را که تیزی آن جلو بود دید که بطرف او پائین میآید، صورتش را جلو آورد و با مهارت مخصوصی چاقو را نگهداشت و بالاخره گرفت کارسون فریاد زد! آه؛ من مثل الاغم لافومه

جواب داد:

- ناراحت نباشد آنرا گرفتم- بسیار خوب حالا نخی درجیب دارم
بطرف شما می‌اندازم و شما میتوانید چاقورا دوباره برایم بفرستید لافومه
جوایی ندادو غرق افکار درهم ویرهم خود شد رفیقش گفت:
- دقیق کنید هر وقت سر نخ را گرفتید بمن خبر بدھید.

نخی که بطرف لافومه می‌آمد در انتهای آن چاقوی کوچکی بسته
شده بود آنرا گرفت و تیغه آنرا بادنداهایش باز کرد و قتی مطمئن گشت
که میتواند خوب ببرد آنرا با چاقوی اولی که پیشش افتاده بود عوض
کرد سپس گفت:

«بالا بکشید!»

لافومه گرچه ظاهرا به نخ نگاه میکرد که بالا میرود ولی چیز
دیگری در مقابل خود مجسم میکرد یاک مرد کوچک مانند کارسون در میان
اراده و ترس دست و پا می‌زند، میلر زد دندانهاش صدا می‌کند و ناراحت
است و بالاخره برآندوه خود غلبه می‌کند تا بتواند مانند قهرمان وظیفه
خود را انجام بدهد بپیچوچه از موقعیکه بالو کورت د رفیق گشت بچینین شخصی
با چینین اخلاقی رو برو نشده بود!...»

راستی کارسون شخص جوانمردی بود و در دوستی خود نهایت
صمیمیت را بخرج میداد شریف و اصیل بود و بپیچوچه ترس و وحشت
لغزش اورا از عملش، باز نمی‌داشت، آنوقت با کمال خونسردی باوضاع
دقیق شد هیچگونه امیدی برای نجات خود و رفیق خود نداشت فکر کرد
که هر دو نفر بالاخره بطرف یخچال سقوط خواهند نمود، این سقوط هم
بیشتر تقصیر خود اوست که کارسون را بطرف پرتگاه می‌کشد مرد
کوچک ممکن بود مانند مگسی بحدار بچسبد و خودش را حفظ نماید در
همین موقع صدای رفیقش شنیده شد:

«یاشانس حالا هردو نفرما خارج خواهیم شد»
صدای کارسون تصمیمی را که لافومه برای خود در نظر گرفته بود
از میان برد.

لافومه درحالیکه بیهوده می‌کوشید تا فکر ژوی گاستل معشوقه خود
را از سر بیرون کند شمرده گفت:
«گوش کنید من چاقو را برای شما فرستادم تا خودتان را ازین وضع
راحت کنید فوری از آن استفاده کنید فهمیدید؟..»
بعلاوه چاقوی دیگری در دست دارم میتوانم طناب را پاره کنم، لازم

تب طلا

۴۰

است یکی ازما درین جا بماندو الا هر دو نفر ما ازین خواهیم رفت فهمیدی؟
کارسون با جواب قاطعی گفت:

«یاهردو یاهیچکدام! ...»

اگر شما یک دقیقه خودتان را نگهدارید...»

من مدتی است که خودم را نگهداشته‌ام....»

.. من هنوز ازدواج نکرده‌ام. من زن قابل پرستشی ندارم درخت سیب
و قطعه زمین ندارم فهمیدی؟ حالا سعی کنید خودتان را خلاص کنید ۰۰۰
کارسون فریدادزد:

«صبر کنید شمارا بخدا صبر کنید این حرفهاران، الان وضعی فراهم
میشود که هر دو نفر ما نجات پیدا میکنیم برادر جان آرام بگیرید، موفق
خواهیم شد، میبینید، من در فکر درست کردن چاله‌ها هستم تا بتواند
یک خانه با ابزارش را نگهدارد»

لافومه جوابی نداد و با رامی مشغول کار خود بود و با چاقویش سه
قسمت مختلف طناب را برید،

کارسون با ناراحتی پرسید:

- آه چکار می کنید؟ اگر بخواهید طناب را پاره کنید برای همیشه
شمارا نخواهم بخشید باز هم تکرار می کنم یا باید هر دوز نده بمانیم،.. یا
هیچکدام ما موفق می شویم برای رضای خدا صبر کن!

لافومه طنابهار را که ۹۵ سانتیمتر آن از لحاظ طول بریده
شده بود نگاه می کرد واز چهره‌اش آثار ترس دیده میشد نمی خواست
با این زودی بمیرد، گودال تاریک زیر پایش او را بوحشت می انداخت،
و ترس مرک خوشبینی وی را برای نجات باطل می نمود ... آن وقت
گفت:

- انشاعله موفق میشویم هر طوری میخواهی کارترا ادامه بده اما
ازحالا بشما خبر میدهم که هر دو ما در حال سقوط هستیم من طناب را پاره
میکنم... کارسون گفت!

سچیچ فکرش را نکن، هر دویمان بالاخواهیم آمد، من مثل گچ هستم در هر
سر اشیبی اگر تیزی آن هم زیاد باشد می چسبم و نمی افتم من تا حالا چند تا
سوراخ برای گذاشتن پاشنه‌ها یم درست کردم خواهش می کنم ساکت بشوید
حرف نزنید تامن کارم را بکنم ...
لحظات زیادی طی شد، لافومه در یکی از ناخنها خود دردشده بدبی

جک لندن

احساس کرد و پیش خودش نتیجه گرفت : «من مجبورم آن را از دیشه بکنم زیرا مرا ناراحت کرده است»

و تصمیم داشت پس از خروج از دره آن را انجام بدهد آنوقت درد جدید انگشت دیگری را درک کرد، و چند دقیقه بعد ناخن و انگشتش کاملاً کشیده و جمع شده بود و تقریباً یک قطعه خشک شده‌ای تبدیل گردید، و در حقیقت تمام این وضع از خرابی کار حکایت داشت مجدداً ترس بر او غلبه کرد، در صدد شد خودش را پرت کند، اما حساب خرس‌هارا می‌کرد که وجودش را تکه‌تکه خواهند نمود.

در میان حواس پرتوی تصمیم گرفت طناب را پاره کند، اما ترس بیشتری بروی غلبه داشت دستش را که حامل چاقو بود کشید و خودش را بدیواره بخ چسباند می‌لرزید عرق می‌کرد، ولی بهر نحوی بود خودش را به بخ ذوب شونده که سراپایش را خیس می‌نمود تماس می‌داد بالاخره درک کرد که نجات از آنجا غیرممکن است.

صدای تاثر آور و حرکت شل شدن طناب اورا پیش از پیش ترسانید و از جای خود لغزید، تجسم منظر مهیجانات وی کار مشکلی بود طناب مجدداً کشیده شد، ولی لا فومه می‌لغزید، کارسون قادر بنگهداری او نبود ناچار در دنبالش آمد یکی از پایهاش در حالی که از روی تردید راه میرفت بچیزی برخورد متوجه شد که بلبه فوقانی بر جستگی رسیده است و تصور می‌کرد بلافضله در میان فضا کارسون هم باو محلق خواهد شد، در اثر ناامیدی و احساس خطر تمام انرژی و قدرت او از بین رفت خواه ناخواه باستی که چاقو داشت طناب را گرفت، مشاهده کرد که لیاف آن همه از ۵-۶ م جدا شده است و لغزش شدید تر می‌گردد بالاخره افتاد...

اما چه بسر او آمد؟ او در یک حالت بی خبری نبود بلکه فوراً جریان کارش یک وضع غیرمنتظره‌ای تبدیل گشت بجای اینکه سقوط ش منجر به مرگ شود، احساس کرد که پایهاش خیس گشته و در میان آبی قراردارد و آب تا برابر صورتش دور میزند، اولین چیزی که بنظرش رسید این بود که عمق شکاف آنقدر زیاد نیست و در هر حال صحیح و سالم در عمق آب قرار گرفته است..

فوراً با شباه خود پی برد زیرا جدار مقابل تا آنجاییکه او بود ۳ متر فاصله داشت و آب آن جا بواسطه آب بر جستگی بالائی

بوجود آمده بود ..

آب حوضچه در حدود ۶۰ سانتی متر عمق داشت و سطح آن تالبه آن می رسید کمی خودش را کسی کرد و پر تگاه تنگی را که سیلاب کف آلودش تا حدود صدمتر از محل او فاصله داشت مشاهده نمود صدائی از بالا او را مخاطب کرد :

- آخر برای چه اینکار را کردی ؟

«کارسون گوش بدی من صحیح و سالم هستم فقط تا گردن در آب این گودال فرو رفتیام من الان در لبه آن نشسته‌ام، و اینجا بقدری وسیع است که نفرهم میتوانند بشینند اگر شما لغزیدید سعی کنید با جدار تماس پیدا نکنید آنوقت میتوانید بن ملحق شوید ..

ولی بهتر است ازینجا خارج شوید به کلبه ما بروید آنجا حتی افراد ماهستندزیر اقبل از آمدن اینجاد و بخاری منزل ما بلند بود طناب و چیزهای دیگری که لازم است با خودتان بیاوریدتا ازین وضع خلاص بشوم ... کارسون با تردید پرسید .

«انشاء الله حرفاً شما دروغ نیست ؟

- نه راست است و بجان خودم قسم مینخورم دروغ نمی گویم حالا زود باشید ، والایخ می کنم .

لافومه برای اینکه خودش را مشغول کند با پاشنه هایش در کنار گودال سوراخی بوجود آورد موقعیکه کاملا چاله را گود کرد صدای کارسون باو فهماند که رفیقش به بلله شکاف بزرگ رسیده و خارج شده است آنوقت در صدد خشک کردن لباسهای خود در مقابل اشعه آفتاب برآمد، کبرت و توتوش هم ترشده بود آنها را در کنار خود گذاشت تا خشک بشود ...

دو ساعت بعد موقعیکه تقریبا لخت ووی کیسه‌های خود نشسته و مشغول کشیدن سیگارش بود صدای آشناعی بگوشش رسید:

- لافومه ، لافومه! جواب داد ژوی گاستل ! از کجا میآید؟

- شما زخمی شدید؟ - نه حتی کوچکترین خراشی هم در بدنم نیست - پدر شما طناب را پائین می اندازد آنرا می بینید؟ - بلی آنرا گرفته ام...اما خواهش

میکنم دودوییه مهلتم بدھید..
آنوقت پس از لحظه‌ای ژوی گاستل بالجن مضطربی پرسید: چه..
شده؟ آه فهمیدم زخمی شدید؟ - نه لباسم را می‌پوشم. چی؟
بله اینجا بدنرا شستم و حالا بکشید، حاضرم!
لافومه قبلاً کیسه‌هارا فرستاد زیرا از سر زنش ژوی گاستل معشوقة‌خود
می‌ترسید و سپس خودش بالا آمد درحالیکه پدرش با کارسون طناب را
می‌کشیدند ژوی گاستل با محبت مخصوصی اورا نگاه می‌کرد پرسیدند.
«چطور جرت کردید طناب را پاره کنید؟ اپن عمل کاملاً بر سادگی
شما دلالت دارد!»
لافومه با حرکت دستش خواهش کرد از تعارف بگذرد آنوقت
ژوی گاستل گفت:
«همانطوریکه کارسون بنم گفته است شما خودتان را فدائی او
کردید تا او را نجات بدهید اینطور نیست؟ لافومه فوراً تکنیب کرد
و گفت:
- چنین چیزی نیست قبل من حوضچه پائین را دیده بودم!..»

فصل دوم - شکنجه کولوس ژرژ

۱

کاروان قشر ضخیم برف را که هیچگونه اثر سورتمه یا پا در آن
دیده نمیشد طی میکرد، لافومه در جلو سورتمه با آلت برف پاکنی بر فها
را کنار میزد و راه سورتمه را بازمیکرد.
این عمل مستلزم داشتن قدرت و توانائی زیادی بود ازین جهت
لافومه خیلی قدرت مصرف می‌نمود .. پشت سرش در خط سیر او ۶ تاسیک
بردیف هم رنج می‌کشیدند، و بخاری که از دهنه‌شان خارج می‌شد حاکی سختی
و وضعی نهایت سرد هوا بود در فالصه بین آخرین سک و سورتمه لو کور تد
تلash می‌نمود، گاهی دستک رهنمار افشار میداد، گاهی طناب را می‌کشید
تا وضع سورتمه را حفظ نماید.

هر نیمساعت به نیمساعت لافومه واو جای خودشان را تغیر میدادند،
زیرا عمل برف پاکنی هم مانند عمل هدایت سورتمه کار مشکلی بود.
کاروان آندو از هر لحظه مجهز و قوی بود، فقط عبور از میان
جاده عجیبی آنهم در زمستان کار مشکلی بنظر می‌آمد، در طی این راه

مشکل معمولاً عقیده داشتند روزانه ۱۶ کیلو متر طی شود ، تابع قصد خود برسند، روی هم رفته وضع آنها بدنبود اما در موقع شب میان پوستین های خود در اثر خستگی خواب راحت نداشتند ...
شش روز بود که از استگاه پر جمیعت مکلوك بطرف یوکون حرکت کرده، در عرض دور روز با سورتمه مملواز باز خود ۲۶ کیلومتر جاده را تا موز کرت طی نمودند.

درین نقطه مبارزه جدیدی در مقابل قشر یخی که در حدود ۳۰۱ متر میشد شروع گردید . زیرا در واقع یخ شفافی بود ابدآ چسبندگی نداشت و آنها را دائمآ سر میداد بن查ار بوسیله ای یخهارا دندانه دندانه کرده راه می پیمودند ، در سه روز ۵۰ کیلومتر جاده نین و گرکرا که سر بالا بود و در آنجا شبقات مار پیچی شط سی واش وجود داشت طی کردند .

کاملاً از قلعه بزرگ آنطرف بوت - شوه ذله شده از آنجا طول رود - خانه پورک - ایک را تاخود رودخانه له طی کردند .. عدهای معتقد بودند که درست راست این رودخانه رگه های مس وجود دارد، هدف آنها نیز همانجاها بود زیرا یک تپه از مس خالص که ۸۰۰ متر در طرف راست رودخانه جایی که یک تنگه عمیق به دره پر درختی منتهی میگردد و وجود داشت آندونفر در اولین برخورد منظره آنرا تشخیص دادند .

بعلاوه قبل اماک کارنی یک چشم جریان آنجارا برایشان بخوبی شرح داده بود غیر ممکن بود اشتباه بکنند. مگر اینکه ماک کارنی سرشو خی با آنها داشته باشد ..

لافمه قبل راه می رفت و صنوبرهای کوچک را میدید که کم کم تعداد آنها کمتر شده و ساقه های آنها کوتاه تر می شود و یکی از آنها را دید که مانند استخوانی خشک سراسقه قرار گرفته و درست در مقابل راه آندو قرار دارد .

احتیاج به جرو بحث نداشت ولو کورت و وقتی آن منظره را دید ناگهان «هوئی» کشید و سگهای اهم وقتی دیدند که لو کورت حلقه های سورتمه را باز کرده است در جای خود ثوق کردند، سورتمه را بحال خود گذاشته روی برف دایر و ارار گرفتند...

رویده های خمیده آنها مانند پوزه و پنجه شان قشر نازک یعنی شاهده میشد، مردها با سرعت به کار های معمولی خود سر گرم شدند .

جک‌لندن

ظرف‌ها و قهوه جوش‌ها ماهی تابه و سایر چیزها بمبان آمد لافومه‌قداری لوپیا و پیه و گوشت خوک که قبل ا در ضمن مسافت لای بخ قرار داده بود در آورد بهم مخلوط کرد آنوقت مقداری تراشه از جنگل نزدیک میان بخاری قرار داد و پس از ۲۰ دقیقه غذای مطبوعی حاضر و آماده گردید.

سپس دورفیق پانان قندی لقمه‌های آنرا در گلوفر و میدادند ... لوکورتد در حالیکه دهانش مملو از غذا بود اینطور گفت:

«تقریباً هوا ۳۰ درجه زیر صفر است انشاعله که ازین حدودخارج نخواهد شد، این هوا برای باز شدن جاده‌ها تا حدودی مناسب است» ولی لافومه جواب رفیقش را نداد باعجله مشغول خوردن بود و نگاهش بطرف یکی از سگهای سورتمه بود که در سه‌متري آندو دراز کشیده بود و باوضع محبت آمیزی لافومه را نگاه میکرد این سک خاکستری منطقه بخ مانند تمام سگهای شمالی گاهگاهی آثار شرمندگی و حجب و حیا دردیده گانش میدرخشد، لافومه وضع نگاه سگرا درک کرد اما بهیچوجه نمیتوانست به که اسرار نگاهش پی ببرد ... اند اشخاص هپنو تیسم شده بشقاب و فنجان قهوه خود را پائین گذاشت بطرف سورتمه رفت و سر کیسه ماهی خشک را باز کرد ... لوکورتد پرسید: «چکار میکنی؟»

لافومه گفت:

ـ من برخلاف رسوم قدیم وجدید جاده‌ها رفتار می‌کنم، میخواهم روزانه یک بار ددیگر بسگها غذا بدhem آنها خیلی درنج بردنده و هنوز hem مقدار زیادی از سر بالائی باقی مانده که با یاد طی کشند، بعلاوه همین سک «بریک» با چشم‌اش چیز همانی بمن گفته است، که نمیتوانم آن را بیان کنم.

لوکورتد باوضع مشکوکی خندهید و گفت:

ـ کاملاً آنها را لوس میکنی شاخوبست ناخن هایشان را بچینی، سروصور تشان را صاف کنی بعلاوه کرم «کلد» راهم بکار ببری، ... اسائز الکتریکی را اضافه کن اگر این کارهارا hem بکنی عالی خواهد شد آنوقت آنها را حمام ببری دیگر کارها کامل تر و بهتر میشود ...

لافومه دفاع کرد و گفت : - رفیق این اولین دفعه ایستکه چنین وضعی برایم بوجود آمد ولی بعدها چنین کاری نخواهم کرد اما لازم بود که این عمل را انجام بدهم ، و چیزی بفکرم رسید و اقدام آن لازم بنظر آمد.... «اه کارشما کار خرافاتی است» ولی بلا فاصله لحن لو کورت د کمی تخفیف یافت و گفت : «اما نه همیشه باید طبق اتفاقات خود اقدام نمود ! »

لافومه جواب داد: «لو کورت د عمل من عمل خرافاتی نیست برایک سک سورتمه و ادارم کرد فکر بکنم و در آن واحد بچیزهای زیادی پی بیرم در چشمانش چیزهایی خوانده شد که سالها هم نمیتوانم آنرا درک بکنم و از لا بلای کتابها بدست بیاورم مردمک چشمان وی حاوی اسرار و رموز حیات بود، من اسراری را در چشمانش دیدم که مسائل حیاتی را کاملا حل میکرد ، در همان زمان مثل این بود با واقعیت حیات بی برده باشم ، ولی ناگهان آن حالات از من دور گردید و معلومات من گرچه نسبت بسابق زیادتر نشد ولی درک و احساس من بیشتر گردید .. کمی مکث کردا نوشت گفت :

«من نمیتوانم بیش از یعنی چیزی بگویم ولی چشممان سک معنی زندگی ، جریان حوادث ، مفهوم دنیا و فعالیت جهان مطالب آن را خوب حکایت می نمود .. لو کورت د با وضع ساده ای گفت : «کنه پرستی آری کنه پرستی» لافومه یکی از ماهی را بین سگها تقسیم کرد .. لو کورت د ادامه داد :

«ولی حرفت را تصدیق میکنم حتماً چیزهایی هست » ویسکی از آن هاهمین امروز قبل از تاریک شدن هوا برای ما پیش خواهد آمد و همین ماهیها برای چیزهای دیگری بمصرف میرسد . لافومه گفت : واضح تر بگو به بینم رفیقش گفت:- بدون اینکه اتفاق سوئی رخ بدهد موقع عصر وضع آرام مانع خواهد کرد ، گوش بده احساس قبل از وقوع حادثه همیشه در من بخواه کامل وجود دارد ، اگر باور نمی کنی چیزی نیست ۱۱ پول طلا در مقابل ۳ خلال دندان باهم شرط می بندیم و وقتی که بچیزی عقیده داشتم ، و چیزی را قبل از وقت احساس کردم هیچ وقت از تعقیب آن نمی ترسم ، حالا تو به ۳ خلال دندان و من هم ۱۱ پول طلابا تو شرط می بندم ، تازه اگر بردم بضرر شما تمام نخواهد شد زیرا سه خلال دندان چیزی نیست ، ولی مطمئن باش هر وقت قبل از وقوع کاری احساساتی بمن دست داد، حتماً اتفاقی رخ خواهد داد من کاملاً به وضع خود

جگلندن

آشنا هستم . و میدانم قبل از رسیدن شب اتفاقی برای مارخ میدهد و مطمئناً این ماهی دلیل واضح آنست ... لافومه درحالیه که با حقارت حرف او را قطع نمود گفت : - بر شیطان لعن特 :

- لوکورتد جواب داد : « راست گفتی این همان شیطانتکه تشریف خواهد آورد من سه خلال دندان دیگر هم در مقابل همان ۱۱ پول طلا شرط می بندم آری این همان شیطانتکه بصورت آدمیزاد درمی آید ! » خفه شو

لوکورتد با خوشی گفت : « من شرطرا بردم ، من خلالهای دندان بر مرغ میخواهم ! »

۲

پس از یک ساعت بالای کوهرا طی کرده و سرازیری بوت - شوده و را در پیچ گردنه ای پیمودند . آنوقت در شب سریعی که برودخانه پورک اپیک ختم می گشت وارد گشتند ، ناگهان لوکورتد که در جلو سگهای قرار داشت توقف نمود و پشت سر او لافومه هم سکه هارا نگهداشت زیرا یکدسته اشخاص پرا کنده که طول صفح آنها به ۴۰۰ متر میرسید بطرف آندو می آمدند .

لوکورتد گفت : « مثل اینکه جنازه ای را تشییع می کشند » - آنها سک هم همراه ندارند .

- فقط دوتا مردند که سورتمه را می کشند - نگاه کن لوکورتد یکی از آنها افتاد حتماً پیش آمدی میکند آنها درحدود دویست نفر نه حتماً قبیله ای هستند بچه هم در میان آنها دیده میشود .

- مثل اشخاص مست تلو تلو میخورند باز هم یکی افتاد ! لوکورتد با خوشحالی خبر داد :

- لافومه من شرط را بردم احساس قبل از وقوع حادثه ام درست آمد ، هیچ وقت نمیشود با آن مخالفت کرد نگاه کن اینهم دسته ای از افراد بد بخت دوره گرد ثابت شدن احساس قبل از وقوع من ... افراد سیاه بمحض دیدن دو مرد با خوشحالی جمیع زندن و با قدمهای تندي بطرف آنها هجوم آوردنند ...

لوکورتد : گفت : « در مطمئناً از زور گرسنگی رمقی ندارند ، زیرا مانند خوش شه یکی پس از دیگری بخاک می افتند لافومه گفت : « صورت

اولی را نگاه کن آثار رنج و مصیبت از چهره اش میبارد بهمین جهت باین وضع در آمدند آنها سگهای خودشان را خوردند.

- چکار باید کرد؟ آنها نزدیک می شوند! لا فومه با لحن سرزنشی گفت: «یعنی میگوئی از سورتمه و سکها چشم پیوшим؟»

- اما اگر اینجا بمانیم ما را تکه تکه خواهند کرد آنها قیافه گرسنه ها را دارند و حتما هم مارا خواهند خورد، چه وضعی خواهیم داشت؟ زیاد بچشمان سک نگاه نکن آنها ظرفی ندارند تا گوشت آنها را بپزند فهمیدی؟»

سران قبیله نزدیک تر شدند. و با زبان مخصوصی در حالیکه آمو ناله سر میدادند آن دونفر اممحاصره کردند، منظره آنها برای لافومه و لوکور تند نفرت آور بود و آثار شوم گرسنگی از چهره های آنها می بارید با گونه های فرو رفته و بوست های خشک شده صورتشان تقریباً به مرد گان شباهت داشتند لافومه ولوکور تند خودرا در میان افراد جن زده وحشی مخصوص دیدند لباسهای کهنه چرمی و پوستی پاره آنها آویزان بود لافومه بچه ای را که در پشت زنی قرار گرفته گوشه ای از پوستین تهوع آور مادرش را می چوید بدقت نگاه کرد با این وضع بعیریان آنها کاملابی برد باز هم بچه دیگری را دید که نوک تسمه ای را می خورد.

لوکور تند بالاخره با ادای چند جمله ناقص بزبان آنها فریاد زد:

«عقب بروید! جلو نیایید!» مردان وزنان می لرزیدند مضطرب بودند در صدد شدن اطراف آن دورا بگیرند، از زور ناتوانی و گرسنگی گریه میکردند، واژ چشمان دیوانهوار آنها آثار رنج و بد بختی دیده میشد ... یکی از آنها در حالیکه ناله میکرد خودرا به پشت سورتمه رسانید و بطرف سورتمه حمله کرد و آنرا محکم گرفت، پیر مرد دیگری هم ناله کنان بطرف سورتمه آمد با دست های لرزانش میخواست گره های بارهارا باز کرده و کیسه های خود را کی را بردارد یک مرد جوان با چاقو حمله کرد ولی لوکور تند او را گرفت و دور کرد .. افراد سیاه این دو نفر را بی اندازه ناراحت کردند بلا فاصله زد و خورد شدیدی بین آنها در گرفت ...

جگ‌آشدن

ابتدا لافومه و لوکورتند از حملات آنها عاجز شدند اما پس از مدتی با شلاچها و مشتهای گره کرده خود با فراد گرسنه هجوم آوردند و این زد و خورد در میان زنان و اطفال یکه در اطراف آنها ایستاده ناظر زد و خورد بودند صورت میگرفت، همه آنها گریه میکردند، ... بالاخره پس از کشمکش زیاد بسته‌های سورتمه شل شد و بزمین افتاد، و سیاهان از زیر ضربات آندورد می‌شدند و می‌خواستند کیسه‌هارا از چنگ آنها دریابوند، آنها هم از وسط جمعیت بظرف آنها می‌دویدند، و حمله کنندگان را بجای دیگری پرت میکردند ولی آنقدر ضعیف و ناتوان بودند بطوریکه می‌افتادند دیگر قادر بحرکت نبودند.

پنا بر این نمیتوانستند صدمه‌ای بسورتمه وارد نمایند، بالآخر لافومه و لوکورتند هم در اثر دیدن ضعف آنها از شدت عمل خود کاستند، و در عرض ۵ دقیقه حمله آنها مبدل به آرامش گردید و از زور ناتوانی بوضع رقت آوری روی برف دراز کشیده بی‌حرکت ماندند، در حالیکه چشمان مخوف آنها بظرف کیسه‌ها دوخته شده بود ناله میکردند گریه می‌نمودند و بیش از همه صدای بچه‌ها و زنها بود که در فضای پیچید و ناراحتی هارا بیشتر می‌نمود.

لوکورتند حوصله‌اش سر رفت و فریاد زد: «ساکت شوید آه ساکت شوید!» آنوقت بطرف مردیکه با چاقو بسوی سک سورتمه حمله کرده بود دوید و جلو اورا گرفت... لافومه پیش‌خودش میگفت: «این این عمل غیرقابل قابل تحمل است» لوکورتند درحالیکه از نجات دادن سک سورتمه راحت شده بود جواب داد:

«من ازین جریان ناراحتمن و لی بالآخره با این افراد چه باید کرد؟» لافومه سر شرا تکان داد و در صدد حل قضیه برآمد... درین وقت یکی از سیاهان که با زانوها راه می‌رفت و نگاهش بدون اینکه بطرف سورتمه باشد به لافومه دوخته شده بود و از نگاه اوی منظور او بخوبی درک میشد...

سیاه روى آرنج خود تکیه داده و گفت: «من کارلوک، من فرد خوب من شناختن خیلی افراد سفید، من خیلی گرسنه، خیلی خیلی گرسنه، تمام شن‌اختن مردان سفید، من شناختن من خوردن آنوقت، خیلی خوردن خریدن خوراکی آوردن خیلی طلا بهار نیامدن ماهی رودخانه، زمستان گوزن نیامدن نیست خوراک، آنوقت همه خوردن من حرف زدن قبیله، من گفتن بسیاری مردمان سفید آمدن یوکون، مردمان سفید خیلی خوردن مردمان سفید خیلی دوست داشتن طلا، گرفتن طلا رفتن یوکون،

تب طلا

۴۰

مردمان سفید دادن خوراک بسیاری طلا، من دانستن مردمان بوستون دوست
داشتند طلا. »

آنوقت بسته‌ای از کمرش در آورد و با دست‌های لرزانش آن را
باز کردلو کورتند گفت:

« اینجا خیلی سرو صداست نمی‌شد مذاکره کرد بگو بچه‌ها و
زنها ساکت بشونند! »

کارلوک فوراً بزنهای قبیله خطاب کرد و در همین موقع سر و
صدای سایر سیاهان با قدرت بی مانندی بلند شد کم کم زنها ساکت و
آرام شدند، و بچه‌های راهنم که جیغ می‌زدند آرام گردند.

و کارلوک چندین بار انگشتان خود را بازو بسته کرد و اشاره نمود
که چند نفر از افراد قبیله مرده‌اند.

لافومه که حرکات او را دقت میکرد فهمید که ۷۵ نفر از قبیله
مرده‌اند!

کارلوک از کیف باز خود چند قطعه فلز سنگی بیرون آورد و
ادامه داد:

من خریدن خوراکی ... درین موقع سایرین هم از او تقليید کردند
و از هر طرف شمشهای طلا ظاهر گشت لو کورتند باين منظره با وضع
متاخر یانه‌ای نگاه کرده پیش خودش میگفت:

« خدای مهربان، مس قرمز طبیعی را خیال میکنند
طلافت! »

کارلوک در حالیکه به مقصود حرفهای لو کورتند بی برده بود
گفت:

« نه این طلاست! »
لافومه گفت:

- نگاه کن این افراد بدخت و ساده فکر می‌کنند قطعات آنها
طلافت این قطعه را نگاه کن تقریباً ۴ لیور وزن دارد و صدھا قطعه
نظیر آن را با خود آورده اند در صورتیکه از فرط گرسنگی بیچاره‌ها
رمق حرکت ندارند لو کورتند گوش بده باید با آنها خوراک
داد.

لو کورتند گفت:
- افسوس که گفتن آن آسان است و انجام دادن آن مشکل تما
چطور میتوانند اینهمه افراد را با این خوراک مختص سیر کنند؟

چک لندن

برای هر کدام ما دو ماه آذوقه تهیه شده، اگر شش جیره را ضرب در ۳۰ کنیم تازه ۹۸۰ جیره خوراک خواهد بود در حالیکه درین جا قریب ۲۰۰ نفر سیاه گرسنه هست یکبار هم غذا نمیشود با آنها داد؛ لافومه جواب داد:

- صد کیلو ماهی خشک غذای سگها هم بما کمک خواهد کرد که این افراد را از گرسنگی نجات بدھیم و حتماً هم موفق خواهیم شد زیرا امید این سیاهها بهم است، لوکورتند حرف او را تصدیق کرد و گفت:

- مسلم است ما نمیتوانیم آنها را رد کنیم و انجام این کار بدبغختی بزرگی را در برخواهد داشت که هر کدام آن بدبغختی دیگری هم در دنبال دارد باید یکی از دو نفر، بطرف موکلوب بروند تا وسیله‌ای تهیه نماید دیگری هم درین جا باشد و این افراد را اداره کنند، ممکن است هم از بین بروند، فراموش نکنند که ۶ روز طول کشیدن اینجا آمدیم در حالیکه مسافت ما با بار و باوسائل کاملی انجام گرفت و در این صورت غیر ممکن است این خط‌سیر را در مدت کمتر از سه روز طی نمود.

لافومه در یک لحظه شرایط جاده‌ای را که بتازگی طی کرده بود در نظر گرفت و هر کیلومتر آنرا از لحظه پیش آمد های غیر مترقبه پیش خود حساب کرد آنوقت گفت:

- عصر فردامیتوانم در آنجا باشم. لوکورتند هم با کمال خوشحالی پذیرفت و گفت:

- انشاعله بسلامت ...

پس من باید اینجا باشم و ناراحتی آنها را تحمل بکنم؟...

- من یک ماهی برای هر کدام از سگها و یک غذا هم برای خودم بر میدارم.

- اگر بتوانی همین فردا به موکلوب بررسی این غذازیاد نخواهد بودن آنوقت لافومه برنامه کار خود را بوسیله کارلوک به سیاهان اطلاع داد:

« کردن آتش، آتش زیاد، خیلی آتش، بسیار مردمان سفید ساکن بودن موکلوب، مردمان سفید خیلی خوب، مردمان سفید خیلی خوراکی، ۵ شب من خوراکی آوردن، این مرد نام لوکورتند، خوب دوست من

ماندن اینجا ، او رئیس بزرگ فهمیدی ؟
 کارلوك با سر حرفهایش را تصدیق میکرد و برای قبیله خود ترجمه
 می نمود
 « کیسه ها ماندن اینجا لو کورت دادن خوراکی او رئیس ،
 فهمیدی ؟ »

کارلوك حرفهای اورا تکرار میکرد و سیاهان با صدای هنجرهای
 خود رضایت خود را ظاهر میکردند .

لافومه منتظر تشکیل دادن کامل اردوی آنها شد ، آنها یکه قدرت
 داشتند مأموریت یافتند تا چوب بیاورند ، بزودی آتش بزرگی برپا شد و
 دور آتش جمع شدند ، لو کورت دادن کمک ۱۲ نفر از افرادی که چوب در
 دست داشتند وارد آشپزخانه موقتی شد ، زنها برای آب کردن بر فرا
 تمام ظرفها را بکار می بردند .

کورت دادن قبل از کدام قطعه چربی داد سپس تکه قندی هم بآن
 اضافه کرد تا اشتها آن ها کور شود با وضع خشمگانی نسبت با فراد
 وحشی رفتار می نمود و غذا را سرخ می کرد و آخرین قطعات شیرینی
 را میان آنها قسمت می نمود .

آنوقت بعنوان خدا حافظی به لافومه گفت :

« من اینجا آشپزی می کنم تو برسو ، تند برو زود بر گرد همین
 امروز فردا باید به موکلوک بررسی منکه میدانم قبل از ۳ روز دیگر
 نمیتوانی بر گردی ، فردا آنها غذای سگها را تمام خواهند کرد ، در آخر
 سه روز حتی یک لقمه غذا هم باقی نخواهد ماند زود بیا لافومه
 زود بیا . »

۳

با آنکه سورتمه سبک بود فقط ۶ عدد ماهی خشک و دو لیور لویا
 و مختصر وسائل خواب همراه داشت باز هم لافومه نمیتوانست در راه
 رفتن سریع باشد ، برای هدایت سورتمه و سگها لازم بود در مقابل دستک
 سورتمه قرار بگیرد .

علاوه او با کمک سگهاش بزحمت یک روز را بیان رسانید ،
 و قدرت و توانایی سگهاهم از دست رفته بود ، هنوز تاریکی افق شیالی
 دیده میشد که از محل بوت شوهد شد ...
 لافومه در ضمن سرازیری راه از موقع استفاده میکرد گاهگاهی

جک لندن

برای رفع خستگی سوار سورتمه میشد و بدین ترتیب ۱۰ کیلو متر راه طاقت فرسا را طی کرد ولی در بستر پهن رودخانه ای شب فرا رسید و تعیین جهت مشکل بنظر میآمد.

درین حوالی جریان آب بشکل نعل اسب در زمین مسطحی دور می زد و بجای اینکه بستر خود را ادامه دهد زود قطع می شد.

از طرف دیگر بر اثر تاریکی شب تقریباً بهمان نقطه ایکه در روز حرکت کرده بود رسید، درست قریب یک ساعت بی جهت رفت و آمد کرد و بنابر تجربه شخصی فهمید که راه خودش را گم کرده است. آتشی برپا کرد و بهر سک نصف ماهی داد و جیر خودش را دو قسمت کرد و بلافاصله در میان رختخواب سفری خود پرید ولی قبل از آنکه بخواب برود نقشه مسافت فردارا طرح می نمود ...

آخرین پیچی را که طی کرده بود محل اتصال و جریان آب رودخانه دیگری بود، بنا بر این قریب ۱۵۰۰ متر از جاده اصلی خود یعنی پائین دست دره ای را که او و لوکور تا قبلاطی کرده و ساحل مصب رودخانه را بالا رفته بودند دور شد.

بمجرد دمیدن صبح آماده رفتن شد و ۱۵۰۰ متر عقب رفت تا بجاده اصلی رسید آنوقت با شکم گرسنه قریب ۸ ساعت دره ها و رودخانه های جاده طویل مینو و کرک را طی کرد چهار ساعت از شب گذشته بود که سورتمه را باز کرد و وارد موز کرک شد.

و طول مسافت طی شده او در حدود ۳۴ کیلو متر میشد، توقفی کرد آتشی برپا ساخت و باز بهر سک نصف ماهی داد و خودش هم غذاش را خورد آنوقت روی سورتمه پرید و بسگاهی زد. سک ها با قدرت تمام سینه خود را به تسمه های زین فشار می آوردند لافونه هی می زد و می گفت:

«سگان شجاع من خود را برای رسیدن بکله ها آماده کنید این کله ها در مو کلوک است بکشید گرگهای من بکشید ...

۴

یک ربع قبل ساعت ۱۲ شب در میکده آنسی - مین اعلام گردید.

سالن اصلی میکده از مصرف کنندگان مشروب پر بود بخاریهای مشتعل در اثر نداشتن باد کش هوایی صدا را دو برابر می کرد فضای گرم و ناسالمی در میان سالن ایجاد شده بود سرو صدای ژتون های

قمار و طاسهای بازی آهنگ یک نواختی را با جینف و داد دو نفری و سه نفری قمار بازان ایجاد می‌نمود.

در آنجا طلا بجای پول مبادله می‌شد، لازم بود در بهای هر چیزی ولو خوردن یک گیلاس ویسکی هم باشد طلا بپردازند. دیوارهای سالن از تنه درختانیکه هنوز پوستشان را نکنده بودند بوجود آمده بود، ولا بلای آنها بطور مختصر با خرهای آن نواحی مسدود شده بود از دریکه بسالن رقص ارتباط داشت سروصدای بریده یک ویولن ناجور که با صدای پیانوئی هم‌آهنگی میکرد گوش را ناراحت می‌ساخت. بتازگی لاطارها را برسم چیزی‌ها کشیده بودند و بر نده خوشحال پول برده خودرا بهراهی ۱۲ نفر از رفقای خود به مصرف خریدمشروب میرسانید.

میزهای بازی قمار بازان بطور ساکت و آرام اشغال شده بود، میزهای پوکر هم باعده از تماشچیان خود آرام بنتظر می‌آمد و روی میز دیگری بازی موسوم به «نن زون» ادامه داشت.

فقط از یک میز صدا شنیده میشد، مردیکه بازی میکرد طاسهای خود را با جهش مخصوص روی سطح میز ماهوتی پرتاپ میکرد تا نمره موردنظر خود را بدست بیاورد فریاد میزد: «بن، ژو کوتون، یک ۴ بده بیا، ژو، ژوی کوچک من، بیا وضع منزلمان را مرتب کن!»

کولتوس ژرژ یکسی از باربران سیاه «سیرک سیتی» با قیافه گرفته دور از معراج که بدیوار چوبی تکیه داده بود، این فرد سیاه متمند از مدت‌ها پیش با سفید پوستانی که خود را نماینده تمدن میدانستند زندگی میکرد.

با آنکه سرزنشهای سفید پوست نسبت باو تازگی نداشت مغذلک عقیده داشت که باو توهین روا میدارند در سالهای متمند کارهای سفید پوستان را شاید بهتر از خود آنها انجام میداد مطابق سفید پوست‌ها شلوار و پیراهن خشن پشمی میپوشید، مانند آنها ساعتی در دست میکرد بخود میپالید، فرق سر خود را بطور مورب میان موهای کوتاهش باز میکرد، مانند سفید‌ها غذای معمولی آنها را که چربی و لویا و آرد بود میخورد.

ولی با تمام این احوال سفیدها او را از تفریح خود محروم کرده، از خوردن مشروب او در میان میکده مانع میشدن.

جک لندن

کولتوس ژرژ سرمایه‌ای جمع کرد، و امتیازاتی بدست آورد، گاهگاهی هم بوسیله آنها خرید و فروش میکرد و پس از مدتی خریدار و تاجر بزرگ آذوقه‌ها شد.

اما بتازگی سگهارا هدایت میکرد و خود را با سورتمه و حمل و نقل مشغول مینمود و برای هر یک لیور بار نیم دلار در زمستان از سیکستی - میل تا موکلوک کرايه میگرفت.

جیش از طلا پر بود و او سرمایه‌ای داشت که بمصرف خرید مشروب بر ساند ولی هیچ‌کدام از گارسون‌های میکده باو اعتمانی نداشته و او را از خوردن مشروب که نشانه کامل تمدن است محروم مینمودند فقط ژرژ کولتوس از راه قاچاق آنهم بامبلغ زیادی میتوانست جرעה‌ای ویسکی تهیه کند و بدین ترتیب کینه سفیدها را در دل نگهداشت و روز بروز دشمنی او نسبت به سفید پوست ها شدید تر و زیادتر میشد.

مخصوصاً امشب بیش از همه عطش این مایع و کشیدن انتقام از سفیدها در دلش زبانه میکشید، و اساس این کینه همچشی و رقابت پابرجای با آنها بود، سفیدها در موقع بازی‌کاری میکردند که او طلای خودش را روی میز قمار بیازد، ولی نه از لحاظ دوستی و نه از روی محبت هر گز حاضر نمیشدند حتی یک جرעה نوشابه بخورد او بدهند.

و ژرژ هیچ وقت خونسردی خود را از دست نمیداد و همیشه در مقابل حریف جوابهای منطقی خود را ادا میکرد گاهی هم در موقع لزوم بد-اخلاقی مینمود... رقص «ویرزنی» در سالن کارباره یک رقص تندی منتهی شد و آهنگ پیانو با حرکات سریع رقص کنندگان اختلاف نداشت و پس از رقص یکی فریاد زد:

«همه بطرف بار»

... هجوم اشخاص زیاد بود مردان لباس پوستین و کفشهای مخصوص امریکائی بیا داشتند. زنان هم با توالی معطر جوابهای ابریشمی و کفش‌های رقص خود از درورودی سالن رد میشدند، در همین موقع زبانه در دو لنگه‌ای بار بشدت بهم زده شد و لافومه بزمت جلو آمد.

ناگهان تمام نگاهها متوجه او شد، و سرو صداها تقریباً قطع گردید. لافومه دستکش خود را بیرون آورد سعی میکرد حرف بزند. یخهای را که در طول ۸۰ کیلو متر مسافت و در اثر سرمای شدید در

جَكْ تَنْدَنْ

گوش و کشاد صورتش دیده میشد پاک کرد آنوقت چند قدمی برداشت و بطرف بار رفت دستش را بزدههای بار تکیه داد و بعض مبهوتانهای دچار شد ..

فقط یکی از قمار بازان در سرمهیز قمار مشغول بازی بود و مرتبه فریاد میزد :

« هی ژو ، ازین طرف ، ژو کوتون » نگاه صاحب کاباره متوجه لافومه گردید و بدین ترتیب وقت بازیگر لجوج هم بطرف او جلب گشت و همانطوری که ظرف طاسهارا درهوا برای انداختن حاضر کرده بود، بطرف عقب برگشت ولافومه را نگاه میکرد ...

صاحب کاباره آنی - مین از لافومه پرسید :

« چه خبرها ؟ »

با حرکت دیگری از شریخها خودرا راحت کرد و بالحن خشنی گفت .

« سگها از زور گرسنگی درحال مردنند ، لازم است کسی برود بآنها توجهی بکند آنوقت جریان را برای شما شرح خواهم داد » سپس با چند جمله کوتاه جریان را شرح داد و قمار باز لجوج طاسهای بازی را بحال خود گذاشت بطرف لافومه آمد و اولین کسی بود که سوال کرد :

« باید کاری انجام داد ؟ خوب ولی چطور ؟ شما درین باره فکر کرده اید اول نقشه خودتان را بگوئید !

لافومه گفت :

- قبل از همه لازم است سورتمه های سبکی تهیه نمائیم ، و صد لیور غذا با وسائل کافی در دستر س هدایت کنند گان و وسائل نقلیه قرار بدهیم غذا های سگها را هم بر آن بار کنیم تقریبا از ۵۰۰ لیور هم تجاوز خواهد کرد ولی راه را میشود طی کرد ، مطمئن باشید که بوسیله سگهای سریع السیر و هدایت کنند گان قابل میتوانیم بمقصود خود برسیم بعلاوه در میان برف ممکن است بنویت مأموریت های خود را تغییر بدهیم و باید از همین حالا عزیمت کنیم ، زیرا سیاهان چیزی برای خوردن ندارند .

وقتی سورتمه های سبک حاضر شد ما میتوانیم با وسائل بهتری راه آنها را تعقیب کرده ، و در هر روز دو لیور غذا یعنی اقل مقدار جیره را

تب طلا

۴۷

به سیاهان بیردازیم و اگر این مقدار را در مجموع افراد ضرب کنیم ۴۰ لیور در روز خواهد شد، اگر این کار را نکنیم مجبوریم که آنها را به مو کلولک بیاوریم درین صورت با در نظر گرفتن وضع پیر مردان و اطفال نمیتوان امیدوار بود که زودتر از ۵ روز این کار عملی شود عقیده شما درین باره چیست؟

قمار باز طاسها جواب داد:

— بعقیده من برای تهیه غذای آنها اعانه جمع کنیم لافومه جواب داد:

از لحاظ غذا خودم درین خصوصیات می‌کنم. دیگری حرفش را قطع کرد:

— بهیچوجه اینکه فقط من بوط بشما نیست همه افراد باید در آن شرکت کنند فوری یک ظرف طلا شور بیاورید چندان هم طول نمی‌کشد از همین حالا شروع میکنیم

فوراً از جیب خود یک کیسه سنگین در آورد و سر آن را باز کرد و میان آن ظرف یک رشت از گردد طلای معدنی خود را سراز از بر نمود رفیق دیگری که در کنارش قرار گرفته بود دستش را باملامت نگهداشت و دهن کیسه را بالا کرد و مانع ریختن طلای زرد گشت آنوقت گفت:

« این اندازه خود خواه نباشد فقط شما نیستید که صاحب این همه کمی هستید دیگران هم حقی دارند و باید درین اعانه شرکت کنند. بازی کننده طاسها اظهار تفرقی کرد و گفت:

— مثل اینکه برای بدست آوردن طلا این همه هجوم میآورند! اشخاص عجله می‌کرند بهم حول میدادند تا سهم خود را هرچه بیشتر بیردازند موقعی که همگی اعانت خود را پرداختند لافومه ظرف سنگین طلارا بادو دست وزن کرد و خندید و گفت:

« با این اعانه میشود تمام افراد قبیله را در بقیه فصل زمستان غذاداد حالا بیردازیم بارابه ها خوب... سورتمه چه اشخاصی سرعتش در راه رفتن بیشتر از همه است؟ فوری ۱۱ سورتمه پیشنهاد گشت ...

افراد باهم بحث میکردند دعوا داشتند گاهی یکی دوتا از سورتمه ها رد میشد، وقت دیگر پنیر فته می شد آن شخص که بخود خواهیش لطمه وارد شده بود جواب داد:

جاك لندن

سورتمه‌های من ممکن است بکشند. همگی تصدیق کردن و لی گفته‌ند:

برای افراد سرعتی ندارند آنها فقط برای حمل بار سنگین خوبند فوراً یک سورتمه انتخاب شد و صاحب آن برای تهیه وسائل سورتمه بیرون رفت یکی دیگر رشد زیرا سابقاً در اثر کشیدن بار برگشته بود یکی دیگر پیشنهاد شد و قبول گشت ولی صاحب آن عندر خواست از اینکه نقصی در آن وجود دارد که نیتواند شخصاً آنرا هدایت کند ناچار لافومه آنرا برای خودش نگهداشت زیرا سعی می‌کرد کارهای آنرا در آن راه بمانه بتأخر نیفتند. بیل‌ها سکل ملقب به اشلاس خاطر نشان کرد:

اگر سورتمه السان گنده برای پیمودن راه انتخاب شد خود را لسان مانند دیواست وزنش ۲۵۰ لیور میباشد بنا برای هدایت سورتمه خوب نیست.

السان از این حرف خشمگین شدو اشگاهی حزن واندوه از چشمانش آشکار گشت و افراد آنها نتوانستند در مقابل اعتراضات السان ایستاد گی کنند زیرا میل داشت وسائل تقلیلی اش درین امر خیر شرکت کند... بازیگر طاسها از موقعیت استفاده کرد و قرارش خود او ارباب السان را هدایت نماید بالاخره ارباب راه انتخاب شد، و در صدد فراهم کردن وسائل و افراد آن شدند ولی تا این موقع جزء هدایت کننده که تمام شرابط اداره آنها را دارا بودند ییدا نشد و یک نفر کم داشتند درین موقع کسی گفت:

«اینها کولتوس ژرژ یکی از قهرمانانست و برای اینکار کاملاً حاضر و آماده است»

تمام چشمها بوضع مخصوصی بطرف این سیاه دوخته شد، اما چهره خود او ساکت و آرام بود و ابدآ کلمه‌ای برزبان جاری نمیکرد. لافومه باو گفت:

«توباید یکی از سورتمه‌هارا اداره کنی؟»

ژرژ سیاه جوابی باونداد، از رفتار او خشم زیادی بتمام اشخاص دست داد، و در میان آنها هیجانی تولید گشت و کولتوس لافومه درست در میان داریه دقیق افراد قرار گرفته بودند...

لافومه پیش‌خودش حساب میکرد که این افراد اورا بمنزله نماینده خود در آنچه واقع میشودو باخواهد شد، انتخاب کردند، بنابراین از حر کت کولتوس خشم زیادی بر او غلبه کرد زیرا نیتوانست قبول کند که یکی از

تب طلا

۳۹

افراد بشر شاهد این‌مه خیرخواهی و فداکاری اشخاص باشد ولی برای شرکت در کوچکترین امر آن خودداری نماید؟

در میان مناظر گوناگونی که از طرف افراد آنجا نسبت باو ابراز میشد فقط لافومه بود که منظور نظر این سیاه را بخوبی درک نکرد، بلکه عمل اورا دلیل بی قیدی و خود خواهی بی انتهای او میدانست آنوقت تکرار کرد:

«بنا بر این باید یکی از این ارباب‌هارا هدایت کنی «

کولتوس ژرژ پرسید: «چقدر کرايه میدهید؟»

نرة طولانی و بی اختیاری در حلق کلیه افراد شنیده شد واز دهان همه آنها خارج شد. «لافومه فریاد زد:
بچه‌ها یکدقيقة ساکت!

شايد کولتوس متوجه نشده است بگذارید برای او مفصلان شرح بدhem
گوش بده ژرژ مگر نمی‌یعنی که درین موضوع کسی مطالبه مزدی نمی‌کند؛
و همه این افراد برای اینکه ۲۰۰ نفر سیاهرا از گرسنگی نجات بدھند با
پول و ارباب و وسائل دیگری کمک می‌کنند»

آنوقت مکثی کرد تا زرژ فکر کند ولی کولتوس ژرژ تکرار کرد:
«چقدر؟»

مشت‌ها بهم فشرده گشت و دست‌ها بالا رفت، درین موقع لافومه
آنها ساکت کرد و گفت:

«رفقا تأمل کنید نگاه کن ژرژ قصدما این نیست که ترا گول بزنیم
این گرسنه‌ها هم نژاد تو هستند ولی بقیله دیگر تعلق دارند، در هر
صورت سیاه پوستند.

وتا این موقع هم شاهد اعمال سفید پوستها بوده‌ای که چطور طلاهای خودشان را میریختند، و سورتمه و سک‌های خودرا در تحت اختیار این کار می‌گذاشتند و همگی پیش‌دستی می‌کنند که درین راه خیر شرکت کنند اما شما خودتان میدانید که باید افراد زبردستی سورتمه‌ها و ارباب‌هارا هدایت کند
السان گنده‌را نگاه کن نزدیک بود زد خوردی راه بیندازد، چرا برای اینکه او را از رفتن مانع می‌شوند تو باید کاملاً افتخار بکنی ازا اینکه بعنوان یک نفر هدایت کننده درجه‌اول مورد موافقت همگی قرار گرفتی صحبت پول درین نیست بلکه بحث سر سرعت وزرنگی است ... کولتوس ژرژ
برای بار سوم تکرار کرد:

«چقدر؟»

چاک لندن

«خفه‌اش کنید خردش کنید ریز ریزش کنید، با چوب و سرنیزه حمله کنید!»

اینها بود تقاضای افرادی که اطراف کولتوس ژرژ را گرفته بودند و در آن واحد نوع دوستی و تعاون و همکاری آنها به وحشیگری و خونخواری تبدیل گردید!

در وسط این جارجنبال‌ها کولتوس ژرژ کاملاً خونسردی خود را حفظ می‌کرد و لافومه هم تحریکات عصبی مردم را آرام می‌ساخت. سپس گفت:

«آقایان گوش بدھید در اینجا دستورچه کسی باید اجر اگردد؟ سروصدای های مردم قطع شد آنوقت به آرامی اضافه کرد: «طناب بیاورید»

ژرژ شانه‌های خود را تکان داد و در چهره اش نشانه ایجاد و بی اعتنایی دیده می‌شد...

او کاملاً نژاد سفید را می‌شناخت و در میان راههای غالباً با آنها تماس داشت و آرد و چربی و لویایی آن هارا خورده بود. سفید پوست ها بقانون احترام می‌گذاشتند و اوهم بقانون آشنا بود، شخصی که ازا امر آنها سر پیچی می‌کرد البته قابل تنبیه بود ولی بنظر خود او در اینکار کوچکترین تقصیری نداشت، او درین مدت بحق کسی تجاوز نکرد، با سفید ها زندگی می‌کرد و کسی را نکشت و دروغی نگفت، مال کسی را نبرد...

در میان قانون آنها قانونی نبود که از تقاضای مزد و طرفداری از کاری دفاع کند همه آنها خسارت خودشان را می‌گرفتند و از کارهای تجاری خود استفاده می‌بردند.

بنابر این جز تجارت چیز دیگری در میان آنها رواج نداشت و آنها بودند که تجارت را باو یاد دادند حالا که او را از خوردن مشروب مانع می‌شوند، چه دلیلی دارد که او هم در کارهای خیر آنها شرکت کند، و یا در اعمال احمقانه و تفریح آور آنها مداخله نماید؟..

ولی سفید ها نمی‌توانستند بواقعیت امر پی بینند، او را حیوان متکبر و خود خواهی میدانستند، او هم آنها را بهمان چشم نگاه می‌کرد.

وقتی طناب حاضر گشت، بیل‌ها سکل والسان گنده، بازیگر طاسها باعجله از روی خشم و غصب فوری طناب را دور گردان سیاه پیچیده گره زدند، و آن سر طناب را هم بالای تیر سقف انداختند و ۱۲ نفر هم انتهای آنرا گرفته برای اعدام ژرژ حاضر شدند.

کولتوس ژرژ هیچگونه مقاومتی از خود نشان نداد، زیرا همان طوریکه میدانست عمل آنها لاف و گزافی بیش نبود سفید‌ها کاملاً برای لاف و گزاف قوی هستند و پوکر هم بهمین دلیل یکی از بازی‌های مطلوب آنهاست.

خرید و فروش و تمام کارها یشان براساس لاف و گزاف قرار گرفته است! لافومه دستور داد:

«صبر کنید دستهایش را به بندید تا نتوانند چوب سقف را بگیرد»
کولتوس ژرژ پیش خودش گفت:

«اینهم یک خوشمزگی!»

آنوقت با کمال خونسردی مجدهای خود را در پشت بهم وصل کرد.
لافومه گفت:

«حالا ژرژ درین آخرین لحظه آیا میل داری ارابه‌ای را هدایت کنی؟»

ژرژ باز هم گفت:

«چقدر؟»

اگرچه خود او از چنین عملی تعجب داشت ولی در عین حال از خود خواهی بیش از حد خود ناراحت نبود. لافومه اشاره‌ای کرد و کولتوس ژرژ چندان اهمیتی نمیداد موقعیکه فشار گسره طناب را در موقع تکان خوردن و بلندشدن از زمین دور گردش احساس کرد، ناراحتی وی فوراً رفع گشت ولی در چهره اش آثار ترس و تعجب بیشتری خوانده میشد.

لافومه با اضطراب مخصوصی احوالات اورا در نظر گرفت! ژرژ تا کنون مجازات نشده بود و درین کار کوچکترین تقصیری نداشت، با تشنج دست و پا میزد، دستهای بسته شده اش در صدد پاره کردن طناب برآمد و از گلویش صدای خرخر حاکی از خنگی شنیده میشد.

ناگهان لافومه دستش را بالا کرد و دستور داد:

«طناب را شل کنید!»

همه افراد اعتراض کردند که تنبیه وی خیلی کم است ولی کولتوس ژرژ پائین کشیده شد، چشم‌اش از کاسه بیرون میزد، با هایش میلرزید

تمام بدنش در حال ارتعاش بود، میخواست دست های خود را باز کند ..

لافومه فهمید فوری طنابهای دست و گردش را شل کرد و گره آنها را گشود ..

آنوقت بایک نفس عمیقی سینه اش بالا آمد و تنفس عادی خود را شروع نمود لافومه سوال کرد :

«حالا حاضر هستی ارابه ای راهداشت کنی؟»

کولتوس ژرژ جوابی نداد و به نفس کشیدن خود مشغول بود درین موقع لافومه از عمل خود پشیمان شد و پیش خودش چنین گفت:

«اه همه ماسفید پوست ها مانند گراز هستیم، وجдан خود را برای طلا و آنچه مر بوط با نست میفروشیم ! حتی بعضی وقتها این فلن را هم فراموش میکنیم خودمان را از آن رها میسازیم و بدون اینکه نفع خودمان را در نظر بگیریم کارهای عجیب و غریبی میکنیم.

در هر صورت کولتوس ژرژ باید درین سفر باما همراه باشد آن وقت مجددا از ژرژ پرسید:

«آیا آماده هستی ارابه ای را اداره کنی؟»

کولتوس با خودش حرف میزد شخص کم جرأتی نبود فکر میکرد شاید این آخرین شوخی آنها باشد، و اگر سربا میباشد و برای خود ادامه میداد شاید اورا مرد احمقی میدانستند.

در همین اوقات لافومه به وضع سختی گرفتار شده بود از خود میپرسید، چرا کولتوس در اعدام شدن خود تاین اندازه لجاجت و سماحت بخرج میداد؟

سبس کولتوس ژرژ مجددا تکرار کرد :

«چقدر؟

لافومه با بالا بردن دست خود مبلغ آنرا تعیین نمود . و کولتوس هم بدون اینکه منتظر باز شدن طناب گردد با عجله گفت :

«بسیار خوب حالا میروم»

بعدها در میکده آنی - مین لوکور تد حکایت زیر را شرح داد:
«دروموقیکه قوای امدادی بما رسیدند، کولتوس ژرژ اولین نفری

تب طلا

۴۳

بود که سه ساعت جلوتر از سورتمه لافومه رسید ملاحظه کنید لافومه دومین نفری بود که آنجا رسید، اما من معتقدم که این اختلاف زمانی بود زیرا همانطور یکه شنیده ام کولتوس ژرژ سک ها را از قسمت فوقانی سر بالائی هدایت میکرد. اما این افراد محکوم تا آن وقت تمام کفش ها و دستکش ها و بند کفش ها و غلاف چاقوی مرا خورده بودند و بعضی ها مرا با وضع و حشیانه ای نگاه میکردند خیال خوردن مرا داشتند خیلی چاق بودم اینطور نیست؟

«اما لافومه نیمه جان شده بود، در صدد شد در آن واحد بهدویست نفر مرده غذا برساند آنوقت در حالیکه چیپاتمه زده بود بخواب رفت، من وسائل خوابم را در دستر س او قرار دادم راستی اگر وسائل خواب او را تهیه نمیدیدم قبل هر گونه مجازات بودم.

حالا من شرط خودرا بردم و خلال دندهای خودرا بدست آوردم اینطور نیست؟.

این راهم بدانید که سکها به ۶ماهی خشکی که لافومه موقع ظهر به آنها بخشیده بود احتیاج هر می داشتند.

فصل سوم - آغاز خلقت

۱

لافومه در حالیکه تمام وزنش را بروی تیره‌دادیت سورتمه تکیه داده بود بسگهای خود هی میزد میگفت:

«هه اه !»

لوکورتد فریاد کرد: «چرا اینظرف را انتخاب کردی؟ درین جاده آبی وجود ندارد..

لافومه گفت:

ولی این خط سیر را نگاه کن که بطرف راست میرود عقیده دارم کسی ازین طرف رفته است ...
سگها فوراً ایستادند، ووسط برف ماندند و باپنجه خود یخ‌های را که در لا بلای انگشتانشان قرار داشت جدا میکردند این یخ چند دقیقه قبل آب بود.

آنوقت قشیری خود را که سطح آب چشمی ایرا پوشانیده بود، و آب آن غدرهای زیادی را در آن حوالی تشکیل می‌داد شکستند و وضع یخ آنجا شباخت به وضع یخی داشت که در تمام زمستان روی رودخانه نورد بسکا دیده میشد.

آبی که در زیر یخ تقریباً ۶۵ سانتیمتری قرار داشت نمایان گردید، و این خط سیر بیک زاویه مستقیم جریان آب دیگری متصل بود تا آب آنرا از رودخانه جدا ساخته بزمین‌های قسمت چپ هدایت کند. لوکورتد نگاهی کرد و گفت:

«این اولین بار است که می‌بینم کسی در حوالی رودخانه نورد بسکا زندگی میکند، شاید اینها شکارچیانی هستند که مدت‌ها پیش ازین اثایه خود را در آنجا برده اند.

لافومه بادست‌های دستکش دار خود برف‌ها را پاک کرد و خط‌های آن را امتحان نمود دوباره خراش داد، و بسادقت با آن نگاه کرد آنوقت گفت:

» نه آنها از دو طرف رفته اند اما خط سیر دوم آنها درست بطرف رو دخانه می شود هر طوری باشد بدون شک آنها الان آنجا هستند و از آنجا حر کت نکرده اند اما چه چیز باعث شده است تا حالا آنجا باشند ؟ این مطلبی است که مرا ناراحت می کند .

لو کورتباوضح تأثر آوری افق جنو بی را که کم کم تاریک می شد نگاهی کرده گفت :

« من در فکر هستم که امشب باید کجا استراحت بکنم ؟ لا فومه جواب داد :

- این جاده را در طول رو دخانه طی می کنیم حتما هیز می دراین راه گیر مان خواهد آمد و برای ما فرقی ندارد هرجا باشد استراحت می کنیم .

- درست ولی هر قدر ممکن است باید جلو برویم تا تلف نشویم بنا براین بهتر است راه خوبی را انتخاب کنیم .

لافومه جواب داد :

حتما در راه سر بالائی چیزی گیر مان خواهد آمد لو کورت داد گفت : « اما فکری در باره آذوقه ها سکه باش ، فکری در باره سلامتی خودمان بکن والا شما هر طوری بخواهید ماهم انجام میدهیم .

لافومه گفت :

- این خط سیر فقط کار مارا یک روز عقب می اندازد و ممکن است کمتر از یک کیلومتر باشد .

لو کورت در حالیکه سرش را با عدم رضایت تکان میداد جواب داد :

- اشخاص زیادی برای همین کار کوچک و راه کوچک از بین رفته اند

آنوقت بسکه ای زد گفت :

« بد بخت ها مریض ها خودتان را برای رفتن جاده خرابی حاضر کنید بریک ، راست ، هوپ ، دئیس سکه اطاعت کرد و سورتمه با رامی در میان

بر ف نرم کشیده می شد لو کورت صدا زد :

ایست ! اینکه جاده حسابی نیست جاده درندگان است .

لافومه چوب های بر ف پاک کن را از زیر سورتمه گرفت با خود جلو برد تاسطیح بر فهارا برای سکه صاف کند .

پس از چند روز این کار کار بسیار مشکلی بود زیرا مرد ها و سکه ها از لحاظ غذا دقیقاً جیره شده بودند و نمیتوانستند جز به انرژی محدود خود انتکاء دیگری داشته باشند با آنکه بستر رو دخانه را طی می کردند وجود سر از بری دراز همان اندازه زحمت صعود سر بالا را فراهم می نمود تاریکی

چک‌لندن

عصرانه بوسیله کوههای مرتفع سریع تر انجام گرفت و شبه نیم تاریکی دامنه های کوهها برعت بجایی شدت یافت که راه آنها جز بطرف دره تنگی بجاده دیگری منتهی نمیشد و تاریکی آنجا بواسطه موانع کوههای بلند زیادتر شده بود لوکورتد گفت :

— اینجا به تله بیشتر شباهت دارد و منظر آن وحشت آدم را زیاد میکند اینهم یک شکاف عمیق زمین مثل اینکه ما باید همیشه زمین های مصیبت زده را طی کنیم لافومه جوابی باو نداد در حدود نیم ساعت با سکوت گذراندند بالاخره لوکورتد با صدای خود سکوت را شکست و غر غر کنان گفت :

— مطمئناً اینجا دامی برای غافلگیر شدن می‌جادد ، بلی بالاخره ما گرفتار خواهیم شد . اگر بخواهی حرفهای مرا گوش بدی من این موضوع را برای شما ثابت میکنم لافومه جواب داد :
— خفه شو !

— بسیار خوب هرچه دلت میخواهد بگو ولی خاطر جمع باش باین سادگی نمیتوانیم ازین سوراخ بیرون برویم حتماً با ناراحتی های دیگری روبرو خواهیم شد درینجا بدبختی دیگری بما روی خواهد داد لافومه با خشنونت سؤال کرد :

— لابد آنچه را که میگوئی مربوط به آذوقه است زیرا جز برای چند روزی آذوقه نداریم

— نهابدا مربوط بآن نیست ولی لافومه از الان بشمامیگویم اگر بگذا دسترسی پیدا نکردیم من نمیتوانم گرسنه بمان سگهای سورمه راهم در صورت لزوم خواهم خورد باستثنای بیریک که روی آن خط می کشم و هر گز چنین جسارتی نمی کنم .
— لافومه گفت :

— کمی حوصله داشته باش خاطر جمع باش که هر گز درینجا ناراحتی نخواهیم داشت و برخلاف نظر یه غلط تو سگهارا نخواهیم خورد بلکه بر عکس گوزن و بلدرچین کتاب شده خواهیم داشت و بیش از پیش چاق خواهیم گشت لوکورتد با نفرت مخصوصی آب دماغ خود را بالا کشید مجدداً قریب ربیع ساعت سکوت بر کاروان آنها سایه افکند ..

تب طلا

۴۷

در همین موقع لافومه به جسد شخصی که در کنار جاده افتاده بود برخورد کرد ناگهان بکورتند گفت:

- بسم الله مقدمه ناراحتی شروع شد لوکورتند تیر راهنمای سورتمه را شل کردو پیش لافومه آمد هر دو رفیق در مقابل جسد آن شخص قرار گرفتند

لافومه گفت:

«مثل اینکه غذا خورده بود»

لوکورتند با تعجب ادامه داد:

- لب هایش را نگاه کن لافومه گفت:

- بدنش بخ زده است آنوقت یکی از دست هایش را بلند کرد و لی بدنش بقدرتی خشک شده بود که با دستش بالا آمد لوکورتند گفت:

- اگر آنرا ول کنی خرد میشود!

- بدنش که از پهلو روی بخ قرار دارد کاملا منجمد شده و از آنجاییکه بر ف مختصه ری روی بدنش وجود دارد بدین ترتیب معلوم میشود مدت زیادی نیست که در اینجا افتاده است لوکورتند گفت:

«تقریبا سه روز است که او را بخ زده است لافومه با اشاره حرفش را تصدیق کرد آنوقت بطرف نعش خم شد او را جابجا کرد و جای زخم گلوله را بر فیقش نشان داد گلوله سیاهی روی برش افتاده بود چند قدم دورتر نعش دیگری را دیدند که صورت آن بطرف جاده قرار داشت لافومه گفت:

- جای هیچگونه تردید نیست که آنها چاق بودند و طاقت گرسنگی را نداشتند بنا بر این نتوانستند وسائل زندگی خود را تهیه کنند ناچار خود کشی کردند... لوکورتند خاطر نشان کرد:

«پس بنظر شما خود کشی کردند»

- بدون تردید باید گفت که قاتل جز خودشان کس دیگری نبود، و هر دو نفر آنها با تماس دادن لوله بین خود و شلیک اسلحه از بین رفتند.

لافومه نش را جابجا کرد و با نک کفشه رو لوری را زمیان برف جاییکه بدن مرد روی آن قرار داشت بیرون انداخت.

- بفرمایید این هم اسلحه بتو نگفتم بالاخره با چیز هایی رو برو میشویم!

چک‌لندن

بنا بر این ما هم باید بهمین کار پیردادزیم اما چه چیز باعث شد که این دو نفر مرد چاق خودشان را بکشند؟
لافومه گفت:

موقعیکه آنرا فهمیدم آنوقت به کشف مصیبت‌های جنابمالی خواهیم پرداخت یااله راه برویم شب‌میشود.

در میان تاریکی در حین پاک کردن برفها باز به نعش دیگری برخورد کردند و او را در وسط جاده قرار دادند آنوقت نعش دیگری را هم دیدند لافومه پس از پاک کردن بر فکریتی را آتش زد نعش سومی را دید که میان پوششی پیچیده شده و نزدیک چاله کم عمقی قرار دارد و قبل از آنکه کبریت‌ش خاموش گردد آن نعش دیگر هم بترتیب دیده شد. لوکورتند در حالیکه می‌لرزید گفت:

«اینجا که اردوگاه خودکشی است یعنی تمام اینها با رولور خودشان را کشته‌هستکه باور نمی‌کنم حتماً مرده‌اند!

حالا آنجا را نگاه کن!

چشمان لافومه بطری روشنایی ضعیفی که از فاصله کمی می‌درخشد دوخته شد.

- روشنایی آنجا، آنها روشنایی دیگری سومی چهارمی برویم ببینیم
کجاست . . .

ولی به نعش دیگری برخورد نمود و در عرض دو دقیقه جاده مستقیم راستی آندو را باردوگاه هدایت کرد لوکورتند آهسته گفت:

- درست‌مانند یک‌شهر است ۲۰ تا خانه دارد ولی مثل اینکه سک نیست، چطور ممکن است؟
لافومه گفت:

«از وضع این جا این‌طور معلوم است که خانم لوراسیبلی در اینجا ساکن است یادت هست که او در بهار گذشته رودخانه یوکون را تا خود دماغه داؤسون بدون توقف طی نمود ولی کشتی آنها مجبور شد مسافرین را در مصب رودخانه بیاده کند!

- الان یادم آمد آنها از فرقهٔ مورمونها (۱) هستند
لافومه در میان تاریکی خندید و گفت:

۱ - مورمونها بطری‌داران دسته‌ای از مذهب امریکا اطلاق می‌شود که آن مذهب در سال ۱۸۴۰ تأسیس کردند.

نه آنها از طرفداران نباتات هستند عقیده دارند گوشت نباید خورد و صدمه‌ای هم بجیوانات نباید رسانید مورمونها با طرفداران نباتات تقریباً یکی هستند و این دسته افتخار دارند که شامه آنها تیز است و معدن طلا را هر جا که باشد میتوانند پیدا کنند همین خانم لوراسیلی شدنده.

- بلی این خانم جنبه پیغمبری دارد و نظر و الهامات او هم از همان نوع است.

- فکر می‌کنم این افراد ناحیه نورانی ژلد را طی کردند.
ساکت گوش بده!

دست لوکورتد در میان تاریکی بطرف سینه لافومه دراز شد و اورا بسکوت و دار کرد هر دو نفر گوششان را برای شنیدن ناله‌های عمیقی که از یکی از کلبه‌ها بر می‌خاست حاضر نمودند، قبل از خاموشی آن مجدداً نظیر همین صداها از کلبه دیگری بلند شد همینطور از کلبه‌های سومی و چهارمی بطوریکه تمام آن ناله‌ها بدغتشی و بیچارگی آنها را ثابت مینمود و شنیدن آن کابوس وحشتناکی را در نظر مجسم میکرد.
لوکورتد گفت:

- به اگر داخل یکی از آنها بشویم و وضع آنها بهینیم ناچار بر میگردیم.

لافومه در یکی از کلبه‌هارا زود در دنبال آن برای دعوت حزن آور صاحبخانه به مراهی لوکورتد وارد خانه شد.

کلبه آنها از چوبهای ساده‌ای بوجود آمده بود ولا بلا آنها را با خze انباشته بودند و گف اطاق از خاک ارده و تراشه مملو شده بود، چراغ نفتی کم نوری در وسط آن می‌سوخت و چهار نختخواب کوچک در گوشه اطاق قرار داشت که سه عدد آن بوسیله مرده‌هاییکه از دیدن مهمنان خود صدایشان را قطع کرده بودند اشغال شده بودو یکی هم اختصاص بخود صاحبخانه داشت لافومه از یکی پرسید:

«چه خبر است؟»

لحافهای آنها کوچک بود نمیتوانست شانه‌های پهن و اندام بلند آنها را پنهان کند ولی چشمان فرو رفته و گونه‌های برجسته آنها حاکی درنج

جک لندن

بیشمار آنها بود.

- «این آبله‌ها چیست؟»

در جواب لا فومه، مرد دهان خودش را نشان داد لبان سیاه باد کرده خودش را پیش آوردمو عیکه لا فومه آن منظر را دید یکقدم عقب رفت، آنوقت به لوکور تد گفت:

- اسکوربوت (Scorbut) ۱ است و خود مرد هم با علامت سر تشخیص درست اورا تصدیق کرد.

لوکور تد گفت:

«شما آدوقه زیاد دارید؟»

مرد یکه در رختخواب دراز کشیده بود جواب داد:

«بلی شما میتوانید از آن استفاده کنید مقدار آن زیاد است و در کلبه رو ببروئی طرف راست همانجا، هر قدر بخواهید می‌توانید بردارید ...»

۲

بهر یک از خانه‌ها که سرمیزدند تقریباً وضع آنها یک نواخت بنظر می‌آمد و مرض مسری اسکوربوت در همه آنها دیده میشد و اهالی آنجا چه مرد و چه زن باین مرض گرفتار بودند.

در ابتدا ۹۳ نفر زن و مرد در آنجا زندگی میکردند که ده نفر آنها مردند و دونفرهم بتازگی مفقود شده بودند.

لافومه برای آنها داستان برخوردن با نعش‌هارا شرح داد و ناراحت بود از اینکه چرا افراد آنجا بخودشان زحمت نمیدهند نعش‌های اشخاص را دفن نمیکنند چیزی که بیش از اندازه آندورا ناراحت کرده بود و وضع زنده و وقت آور آن افراد بود، اطاق‌های آنها از چیزهای پیش و با افتاده ظرفهای کثیف، میزهای کج و کوله پرشده، بطور کلی کنافت و خرایی از درو دیوار آنها دیده میشد.

بدتر از همه بهم کمک و همراهی نمیکردند هر شخصی و سائل زندگی را خودش تهیه میکرد و چندان به ناله فریاد افراد دیگری علاقه‌ای نشان نمیداد. لافومه از روی شکایت بر فرق خود گفت:

- وضع اینجا غیر قابل تحمل است درست است که اشخاص تنبل

۱ - اسکوربوت نام مرضی است که در اثر فقدان ویتامین C در وجود اشخاص دیده میشود.

زیاد وجود دارند ولی تا این حد بی اعتنای و بیقید نیستند میبینی کوچکترین
زحمتی بخودشان نمیدهند طشر میکنم حتی یکبارهم خودشان را تمیز نمیکنند
بنابراین اگر مریض می شوند زیاد هم تعجب ندارد !
لو کور تد گفت :

- اما اشخاصی که طرفدار باتات هستند چطور نمیتوانند این مرض
را معالجه کنند ؟ این مرض بین افراد یکه با گوشت ها یا در کار گاههای
نمک زنی سرو کار دارند رواج دارد اینها که گوشت خام و نپخته نمیخورند.
لافومه سرش را تکان داد و گفت :

- من اطیبان دارم که این افراد مریض با غذای نباتی معالجه
میشوند، هیچ دوایی موثرتر از سبزی و مخصوصا سبب زمینی درین مورد
بخصوص نیست ، اما فراموش نشود که اینها تئوری است و مادر اینجا
عملابا این مرض رو برو هستیم تمام علف خواران به مرض اسکوربوت
متلا هستند.

- ممکن است این مرض مسری باشد؟

- نه بطور یکه خود دکتر هامیگویند اسکوربوت میکری و
قابل انتقال نیست خود بخود بوجود آید، آنطوریکه من متوجه
شدم مربوط به خونست ، منشاء آنهم در اثر نقصان پاره از چیزهایست و
این چیزها یا عناصر خون بوسیله دوا و دارو معالجه نمیشود بلکه
یگانه معالجه آن سبزی است و بس .
لو کور تد گفت :

- با آن که جز علیف چیز دیگری نمی خورند درین صورت چرا تا
این اندازه بمرض متلاشده و نشان میدهد که شما در گفته های خود
اشبهای میکنید ...

شما نظریه ای را بیان می کنید که علنا با ظاهر امر فرق دارد ، معلوم
میشود اسکوربوت مرض مسری است زیرا همه آنها متلاشندندما هم اگر اینجا
بمانیم گرفتار میشویم الان احساس میکنم که میکربد داخل بدن من شده است .
لافومه با وضع مشکو کی خنده در یکی از خانه ها را زد گفت :
- من شرط می بنم که باز هم با همان منظره رو برو خواهیم
شد .

خانمی با صدای دلخراشی سؤال کرد :
- چه میخواهید شما ؟

لافومه گفت :

باز کنید بعدا می فهمید ید

- کی هستید ؟

لوکورتد قدمی جلو گذاشت و گفت :

- خانم ما دکتر های داؤسون هستیم ، جواب نا معقول لوکورتد

باعث شد که لافومه ضربه سختی به بلهوی او وارد کند ..

زن باصدای قاطع و خشکی گفت :

- ما دکتر نمی خواهیم برویم ! اعتیادی بشما نداریم شب بخیر !

لافومه چفت در را باز کرد و در را گشود و وارد خانه شد آنوقت
چراغ نفتی را بالا کشید تا ساکنین آنجا را بهتر به بیند چهار زن
روی تختخوابی دراز کشیده بودند وقتی دیدند که آن دو نفر بدون
اجازه قبلی وارد خانه شدند با وضع بہت آوری آه و ناله خود را قطع
کردند...

دو نفر آنها دختر جوانی بوده اندام باریکی داشتندو سومی زن
مسن چاقی بود آخری هم که لافومه بوسیله صدای پشت در شناخته بود
زن بسیار لاغر و ضعیفی محسوب می گشت که تا کنون در زندگی
خود بچنین موجود لاغری برخورده نکرده بود و بزودی احساس نمود که
این خانم همان خانم لوراسیلی بیغمبر است و تشکیلاتی در لوس آنجلس
بوجود آورده و از راه رودخانه نورد بسکلی باین اردوی مرک رو برو
شده است جملات وی عاری از هر گونه صمیمیت و محبت بود ، لورا سیلی
عقیده بعلوم طبی نداشت باضافه در اثر مطالعه و تفکر در عالم مخصوص
خود تقریبا اطلاعاتی را هم که قبلا کسب کرده بود از دست داد .
موقعیکه نفس زنان و از روی ضعف و ناتوانی مطالب خود را بیان نمود
لافومه سوال کرد :

- چرا کسی را بکمک خود نخواستید ؟ زیرا اردو گاهی هم در
استیو اردو یورو وجود دارد که ازانجا تاداوسن بیش از ۱۹ روز راه نیست

با انفعالی از خشم و غصب که حاکی عصبا نیت وی بود سوال کرد :

- پس چرا آموس وانست ورث در آنجا مسافرت نکرده

است ؟

لافومه جواب داد :

تب طلا

۵۳

من این آقا را نمی شناسم چکاره است ؟
 - ولی او یگانه کسی است که باین مرض مبتلا نشده است اما
 چطور شدکه او باین مرض مبتلا نگردید جریانی دارد که بشما خواهم
 گفت ... اما نه فایده ندارد !

لب های نازکش طوری بهم فشرده شد که لافومه تصور کرد او
 میخواهد دندانها و لثه های خود را نشان بدهد
 اما نه نه فایده ای ندارد که اسرار او را فاش کنم، مگر نمی فهمم
 چکار میکند؟.. منکه شخص احمقی نیستم تمام وسائل ما از لاحاظ عصارة میوه ها
 و سبزیها کامل است حتی طرقی که برای معالجه این بیماری در کلیه اردو گاه های
 آلاسکا معمول است بکار میبریم جعبه های سبزی و میوه بقدرتی است که
 بدون مضایقه با مخارج زیاد تهیه نمودیم
 لوکور تد با پیروزی تمام بلا فومه گفت:

- در همین جاشما مغلوب شدید، ووضع اینجا خلاف تئوریهای شمارا ثابت
 میکشد شما معتقد هستید که یگانه علاج این مرض سبزی است بفرمائید این
 هم سبزی پس معالجه کجا است ؟
 لافومه اعتراض نمود :

- من نمیتوانم درین خصوص مخالفت کنم ولی وضعی که درین اردو گاه
 برقرار است نظیر آن درهیچیک از اردو گاه های آلاسکا بچشم نمیخورد
 من کاملا اسکور بو ترا میشناسم و اغلب اوقات در جاهای مختلف دیده ام
 ولی هر گز شدت و رخدات این اندازه مشاهده نکردم در هر حال او کور تد
 آنچه از دستمان بر سر نباشد در باره این افراد بد بخت
 مضایقه کنیم ولی قبل از همه بایدو سائل جا و خوراک خود و سگها را
 تهیه نمائیم سپس بکار خود پردازیم خانم سیبلی فردا صبح خدمت شما
 خواهیم رسید .

سیبلی جمله اورا تصحیح کرد و گفت :

- ادموازل سیبلی و حالا آقای جوان بشما اطلاع میدهم اگر
 نمیخواهید هدف گلوکه قرار بگیرید بهتر است با داروهای خود کارهای
 ابله ای در مقابل خانه من انجام ندهید .

لافومه درحالیکه قهقهه میزد گفت :

- پیغمبر بزرگ جنش خیلی لطیف است . هر دو نفر در تاریکی

جک لندن

غاییظ اردو گاه اطاق غیر مسکون همسایه ای را که در ابتدای ورود خود داخل آن شده بودند پیدا کردند.

منزل موقعی آنها بوسیله این دونفر اشغال شده بود، ولی در عرض از ایشان تقاضا کردند مثل دو نفر شخصی که در جاده خود کشی نموده و قبل درینجا ساکن بوده‌اند نباشند بنا براین با کمک صاحبخانه تمام اشیاء آن‌جا صورت برداشت شده‌اند این اشیاء مختلفه خوراکیهای پوشیده بصورت جمع و چه بصورت پودر در تحت اختیار آنها درآمد.

لوکور تند گفت:

- انشاعاله و بنام خدا که ما به اسکوربوت گرفتار نخواهیم شد.
آنوقت پاکت‌های تخم مرغ و قارچ‌های ایتالیائی را در آورد و نگاهی کرد و سپس گفت:

«به به این را ببین»

جبهه‌های گوچه فرنگی و آردو شیشه‌های روغن زیتون را بهم مخلوط می‌کرد پس معلوم می‌شود پیغمبر رهبر هم بمرض اسکوربوت گرفتار شده است حالا چه می‌گوئی؟
لافومه تصحیح کرد و گفت:

- پیغمبر پیش بین

لوکور تند اصرار کرد:

- نه من درست می‌گویم رهبر صحیح تراست زیرا همراهان خود را درست و حساسی درین گودال مرض رهبری کرده است.

۳

بامدا فردا لافومه به مردی که بار هیزم در پشت داشت تصادف نمود شخص لاغر اندام و ضعیف الجهای بود ظاهراً تندرست و سالم بنظر می‌آمد، با آن‌که بارش سنگین می‌نمود معدلک بچابکی راه می‌رفت.

لافومه فوراً از دیدن او تنفسی در خود احساس کرد و سپس پرسید.

- چه چیز باعث شده بین مرض مبتلا نشدید؟
مرد کوچک جواب داد:

- هیچ چیز
لافومه گفت:

اینکه من بینید چنین سوالی از شما میکنم برای آنست که چیزهایی راجع بشما شنیده‌ام، شما آموس وانتورث نیستید و حالا چطور شد که شما باین بیماری گرفتار نشیدید؟ مردفروی جواب داد:

برای اینکه مرتبأ ورزش می‌کنم افراد اینجا هم اگر کمی ورزش کنند و بکار پیردازند یقیناً هیچکدام آنها باین مرض گرفتار نخواهند شد وقت خودشان را بیهوده تلف می‌کنند و مرتبأ در میان سرما سراسر شب دادو فربادشان بلند است از درد و بدبختی مثل بچه‌ها سروصداراه می‌اندازند. در تختخواب خوددرازمی‌کشند می‌گویند باد کرده‌اند و قادر بحرکت نیستند حالا مرا نگاه کنید که بخودم زحمت می‌دهم و فعالیت مینمایم بهتر از همه ایتها خانه مرا نگاه کنید چقدر مرتب و تیز پاکیزه است لافومه بطرف خانه او رفت...

شما میتوانید وضع منزل مرا بینید آنوقت خودتان قضاوت کنید چقدر تمیز است درست مانند اطاق کشتنی است اگر از لحاظ سرما نبود هیچوقت خاک اره و تراشه درین جا نمی‌ریختم اما با تمام این احوال کاملاً تمیز و پاک است خیلی میل داشتم کف اطاق مرا با کف اطاقهای سایرین مقایسه میکردید آنها مثل لجن زار خوکه‌است، من هیچوقت در میان ظرف کثیف غذا نمی‌خورم زحمت زیاد می‌کشم بنابراین نتیجه کار از همین جا معلوم می‌شود و بهیچوجه مربیش نمی‌شوم.

لافومه تصدیق کرد:

بله شما مرد زندگی هستید اما چرا فقط یک تختخواب کوچک در اساقatan گذاشته‌اید و چرا اینهمه از مردم کنار گیری می‌کنید؟

بعقیده من اینظور بهتر است و خیلی هم خوش می‌گذرد میدانید تمیز کردن یکی آسان‌تر از دوتاست دروغ می‌گویم؛ ولی این حرفاها در سرزمین شما نشانه تنبلی و بی‌حالی است باور کنیدمن از اداره کردن خودم عاجز و بیچاره شده‌ام تعجب‌هم ندارد که افراد اینجا باین مرض گرفتار شده‌اند!..

با وجود تمام دلایل قانع کننده او لافومه نمی‌توانست بر تقری که از دیدن آن مرد دراو بوجود آمده بود غلبه کند بنابراین سؤال کرد:

چاک‌لندن

راستی چرا لورا سیلی میخواهد از شما انتقام بگیرد ؟
آموس وانت ورث نگاه نندی باو کرد جواب داد :
-زن دیوانه‌ایست منکه‌مثل او دیوانه نیستم خداوندما را از شر این نوع
احمق‌ها نجات بدهد ... اینها ظرفهای خودشان راتمیز نمی‌کنند، در فکر
تندرنستی و سلامت خودشان نیستند، آنوقت از دیگران انتظار کمک
دارند ...

چند دقیقه بعد لا-فومه بطرف منزل اورا سیلی رفت ، پیغمبر
مریض در حالیکه می‌لنجید خود را بجلو منزل رسانید و بچوبه در تکیه
داد ولی آثار خشم و غصب از چشمانش دیده میشد ، لا-فومه از موقعیت
استفاده کرد و پرسید :

-شما چرا میخواهید از وانت ورث انتقام بگیرید ؟
چشممان آبی وی بر قی زد ، چهره لاغرش از خشم لرزید لبان
وی در موقع ادای کلمات مرتعش گشت و مرتاباجملات بریده بریده خرد را که
از آن چیزی درک نمیشد ردیف کرد و بزحمت برخودش فاعق شد سپس
در حالیکه نفس نفس می‌زد گفت :

-برای اینکه روز بروز وجودش سالم‌تر می‌شود و برخلاف کلیه افراد
اینجا بمرض اسکوبورت گرفتار شده است . برای اینکه مرد فوق العاده خود
خراب و متکبر است ، برای اینکه انگشت‌خود را هم برای کمک دیگران بکار
نمی‌اندازد ، برای اینکه مارا بحال ضعف و ناتوانی و بدختی و لول کرده ، برای
رضای خدا یک سطل آب یک پشتۀ هیزم برای ما نمی‌آورد یا ک همچو حیوان
خودخواهی فقط در فکر خود و سلامتی خودش است اما باشد کاملاً خودش را حفظ
کنند، والا از شر ما درامان نیست ، بیش ازین چیزی نمی‌گویم بله باید خودش
را حفظ کند ! ..

در حالیکه ناراحت شده بود بر گشت و بزحمت بطرف اطاق خود
رفت ...

بنچ دقیقه بعد موقعیکه لا-فومه خارج شد تا غذای سگهای خودش
را تهیه کند ، او را دید که منزل آموس وانت ورث داخل شد ،
لوکورت‌دهم که بطرف در نزدیک میشد تا در ظرف غذا آب بسریزد
لافومه سرش را تکان داد و وحامت اوضاع را باو فهماند و
گفت :

- درین جا پیش آمد ناگواری رخ میدهد !
لوکورتدبا خوشحالی پرسید :
- مطمئنا من و تو بآن دچار خواهیم شد اینطور نیست !
- بحث مرض نیست
- پس مربوط به پیغمبر رهبر است که چریان آنرا بعد ها
خواهی گفت
- او قیافه مردها را دارد هر گززنی را تا این اندازه گرسنه و
ضعیف نمیدم ! ..

۴

- لوکورتد ورزش یگانه وسیله بقاء سلامت ماست و بهمین جهت
وانت ورث سلامت خود را حفظ کرده است می بینی بیکاری چه بلاعی
بس افراد اینجا اورده است ؟ با وسائل ناقصی که در دسترس داریم
وظیفه ما درین جا بسیار مشکل است ولی چه باید کرد ؟ باید مشغول
کارشند ...

در وله اول وظیفه داریم از تماس با هر چیز جانداری خود داری
کنیم ، من تراپرستار کل صدا می زنم ...
لوکورتد فریاد زد :

- کی من ؟ استغفا میدهم ..

- نه نه من معاون تو خواهم بود و کار ما چندان مشکل نخواهد
بود باید افراد را بکار واداشت اولین کاری که باید انجام بدھیم اینست
تمام آنها را وادار کنیم مردگان خود را دفن کنند و سالم ترین آنها
را هم به کار های مربوط به قبرستان و ناقابل ترین آنها را به تهیه هیزم
منزلها مجبور سازیم زیرا اینها خیلی تبل شده اند در رختخوابشان
خوابیده اند ، و عادت ندارند هیزم تهیه کنند و بسایر کار ها
بپردازند ... عده دیگر را هم بجوشاندن جوانه های صنوبر وادار می کنیم
فراموش نکن که تمام مردان و زنان پیر هم باید با این وسیله معالجه
 بشوند زیرا تاکنون چیزی درین خصوص نشینیده اند ..

لوکورتد گفت :

جک لندن

۵۸

- در وله اول خود بند و جنابعالی باین مرض مبتلا میشویم .
 - اما نه میتوانیم با همین وسیله خودمان را معالجه کنیم دنبال من
 بیا و کار نداشته باش ...
 در عرض یک ساعت قریب ۲۰ منزل را بازدید کردند تفک ها و
 مهمات و رو لورهای آنها راضی بیش می نمودند لو کور تد مرتبا بکار مشغول
 بود و دستور میداد :
 - مريضها فورا سلاحها را آماده کنید مورد احتیاج است در همان
 خانه اولی پرسیدند :
 - برای چه اسلحه ما را می گیرید ؟
 جواب دادند :

- ما از دکترهای داؤسون هستیم و آنچه را که می گوئیم قانونی است
 بنابراین مهمات و تفک های خودتان را حاضر کنید !
 آخر منظورتان چیست چرا اینکار را می کنید ؟
 ما میخواهیم با تفک ها گاو هایی که در دره دیده میشوند
 شکار کنیم و گوشت آنها را بصورت کنسرو شهر های دیگر
 بفرستیم حتی از خطر احتمالی که ممکن است متوجه جنگل بشود جلو -
 گیری نمائیم یا اله زود باشید !!
 ابتدای کار آنها باین ترتیب گذشت و با اطمینان، با وعده، با تهدید
 توانستند تمام اشخاص را از جای خود حرکت بدنه و به پوشیدن لباس
 و ادارشان کنند ...

لافومه برای بیکاری قبرستان افرادی را که کمتر ریض بودند انتخاب
 کرد دسته دیگری را برای آب کردن بیخهای قبرستان مأمور نمود و دسته
 سوم را برای تهیه کردن هیزم های منزلها مأموریت داد .
 مريض هایی که برای کار کردن کاملا ضعیف بودند ناچار در منزل
 ماندند و مأمور پاک کردن اطاقها و شستشوی لباسهای افراد شدند عده
 دیگر هم مأموریت داشتند جوانه های صنوبر تهیه کنند .
 بنابر این تمام بخاریها برای جوانه های صنوبر آماده کار
 گردید اما چطور و به چه وسیله معالجه انجام می گرفت اجرای آن کار
 مشکلی بود !

زیرا در همان روز اول دیدند افرادی که از تخت پائین آمدند و
 شروع بکار کردند، ناراحت تر و ضعیف تر شدند و در انتای این عمل یکنی از
 زنهایی که در منزل لوراسیبلی مأموریت داشت مرد بنابراین لازم بود درین

خصوص شجاعت و خشونت پیشتری بخرج بدنهند...
لو کورتد رو بافراد کردو گفت:

- بهیچوجه اجازه نمیدهم که یکی از شماها با مریض‌ها با خشونت رفتار کنید.

مشت‌های خود را گره کرده با وضع تهدید آمیزی فریاد زد:

- هر کسی بخواهد اینکار را بکند کله‌اش را خرد خواهم کرد و هر مریض‌هم در کارهای محوله‌خود کوتاهی کند جان سلامت نخواهد برد فوراً از رخت‌خوابها یتان بلند شوید لباستان را پوشید زود باشد والا نابودتان می‌کنم! ...

در موقع کار همه آنها ناله می‌کردند و گریه سرمیدادند، اشکها از گوشۀ چشم‌شان سرازیر می‌شد و در میان شدت سرما قطعات یخ روی گونه هایشان جمع می‌گشت ظاهراً زحمت می‌کشیدند و با اشکال فراوانی بکار خود می‌پرداختند، ظهر موقعیکه به خانه‌های خود بر گشتند با غذاهای نیرو بخشی که از طرف افراد بستور لافومه ولو کورتد تهیه شده بود روبرو شدند...

لافومه ساعت ۳ بعد از ظهر با آنها گفت:

- کافیست خودتان را پاک کنید و بروید بخواهید شاید الان احساس خستگی کنید ولی صحیح فردا بدون شک حالتان سر جا خواهد آمد معمولاً باید زحمت کشید تا معالجه شد و بالاخره شمارا معالجه خواهم کرد ... آموس وانت ورث در مقابل کارهای لافومه لبخندی زد و گفت:

- خیلی دیر شروع بکار کردید می‌باشی در آخر پائیز باین کار پرداخت.

لافومه گفت:

- شما که مریض نیستید، با من بیایید و این دو سطل را هم همراه بیاورید.

این سه مرد از خانه‌ای بخانه دیگری می‌گذشتند و بهر یک از افراد یک پیمانه جوشانده میدادند.. کار ساده ای نبود.

لافومه با ولین کسی که از پشت خوابیده بود واژ لای دندانهای فشرده شده خود جیغ میزد و دوا نمی‌خورد گفت:

- شما خوب است رعایت رسم را بنمایید زیرا ما برای تفریح باینجا نیامدیم ...
لو کورتد بمن کمک کن.

جک گندن

لو کورتند یعنی شخص مريض را گرفت و آهسته آرام عصبيش را تحریک نمود تا مجبور ش کند دهن خودرا باز کند ...

«حالا خودش پائين خواهد رفت!» جوشانده بدون کمترین ناراحتی بگللوی شخص پائين رفت، لو کور تدر حاليکه برای گرفتن مريض دیگری خودرا آماده ميکرد چنین گفت :

در دفعه اول همانطور يكه ديديد، باید براحتی آنرا غورت داد .. من برخلاف شما روغن کرچك تلخرا می خورم .. بنابراین با اين منطق لو کورت ديسواد توانست جيره های جوشانده خودرا بخورد مريضها بدهد و آنها را بمعالجه اميدوار کند و از آنجاييكه قسمت تلخ آنرا خارج ميکرد، تبلیغات او در مريضها بي اثر نبود ..

«يک پيماهه بيشتر نیست، اما همين يك پيماهه شمارا حرکت ميدهد و معالجه ان می کند، مثل اينکه در اين پيماهه يك چليك مایع است »

لافومه به لوراسييلي گفت :

«هر روز جوشانده را ۴ قسمت می کنيم و هر بار لازم است ۸۰ نفر را دوا بدھي چون وقت ما خيلی کم است آيا با ميل خودتان جوشانده را می خوريد یا باید مانند ساير مريضها دماگتان را بگيريم؟»

«انگشت های لورا سيبيلی بالاي سرش ميل زيد و تکان مي خورد»
«محصول بنائيت بنابراين از خوردنش ناراحت نباشيد»
لو کور تد گفت :

«خاطر تان جمع باشيد زيرا دوای لذتی است»
لوراسييلي مردد بود بيمداشت و آب دهان خود را مرتبا غورت ميداد.

لافومه با لحن مصمم پرسيد :

ـ بالاخره چطور شد؟

لوراسييلي در حال يكه ميل زيد گفت :

ـ يسيار خوب الان مي خورم .

ـ پس زود باش!

هر دو رفيق در اثر کار روزانه خسته شده بودند و فرصت رفتن به زل را نداشتند، شبها مرتبا در ميان لحافهاي مريضها مي خواييدند.

لافومه گفت :

ـ من ديگر خسته شدم زيرا چيزى كه طول بکشد طاقت فراساست اما

ورزش یگانه وسیله‌ایست که می‌شود بآن امیدوار بود من میخواهم این موضوع را تجربه کنم ... آه اگر ما یک کیسه سبب‌زمینی داشتیم ! ... لوکورتد گفت :

- اسکارپن نتوانست ظرفهارا بشوید او در اثر درد زیاد عرق کرد ناچار شدم اورا در رختخواب بخوابانم او نمیتوانست کار بکند . لافومه ادامه داد :

- اگر سبب‌زمینی میداشتیم خیلی راحت بودیم زیرا مواد لازمی که برای معالجه بکار میرود درین غذاها وجود ندارد ، فقط در سبب‌زمینی موجود است .

اگر ژون کوچک که در منزل برون لاونت است فردا از اینجاد نشود خیلی ناراحت می‌شوم .

- ترا بخدا نامیدنشو ...

لوکورتد با نفرت ادامه داد :

- باید اورا دفن کرد اینطور نیست؟

نگاه این طفل خیلی وحشتناک است .

لافومه جواب داد :

- خفه شو احمدق !

پس از سر و صدای زیاد نفس عمیق و منظم لوکورتد از میان رختخوابش بگوش لافومه رسید و نشان میداد لوکورتد خواب است .

۵

صیبح فردا نه فقط ژون کوچک مرد بلکه یکی از اشخاص سالمی که در جنگل بیگاری می‌کرد و هیزم تهیه می‌نمود فوت کرد . روزهای وحشت‌زائی را طی مینمودند قریب یک‌هفته لافومه با جدیت بکار خود مشغول بود و مقدار ورزش و جوشانده را زیادتر می‌کرد، گاهی هم کار گران را یکی یا دو تا دوتا و زمانی هم بیشتر با استراحت و ادار می‌نمود ...

ولی پس از مدتی فهمید که ورزش برای معالجه این مرض مفید نیست و نتیجه‌ای ندارد بنا بر این از مقدار ورزش کاست و از آنجایی که تهیه گودالها در قبرستان کافی بنظر میرسید بیگاری در قبرستان را هم حذف کرد .

لافومه به لوراسیلی گفت :

«چطور شد که شما نتوانستید برای اردو گاه خود محل مناسب تری

تهیه کنید؟ ملاحظه کنید اردو گاه شمادر حقیقت بین دودره بسیار عمیقی محدود شده و کوههای شرق و غرب آنرا احاطه کرده است و فقط ظهرها آفتاب از لا بلای شکافهای آن تجاوز می‌کند و محوطه اردو گاه می‌تابد بنا بر این ممکن است مدت‌ها رنگ آفتاب را اساساً نه بینید...»

اما چطور می‌توانستم قبل از چنین چیزی را پیش‌بینی بکنم؟

- مادام‌واز چرا تظاهر می‌کنید در صورتی که خودشما عده‌ای را به به معدن طلا هدایت نمودید و در تمام موقع رهبر آنها بودید حالا چطور شد که باین موضوع ساده بی‌خبر دید؟

لوراسیلی نگاه خشمناک خود را بطرف لافومه متوجه ساخت آنوقت راه خود را در حالی که می‌لنگید پیش گرفت و باطاش وارد گشت و خود او هم چند دقیقه بعد برای ملاقات مریضه‌ای که مامور جمع کردن شاخه‌های صنوبر بودند رفت. ولی در همین اثنا لوراسیلی را دید که وارد منزل وانت ورث می‌شد اورا تعقیب کرد و پشت در صدای شکایت و التماش اورا شنید.

از جمله می‌گفت:

« فقط برای من... و چون درین وقت لافومه وارد خانه شد لوراسیلی حرفش را قطع کرد ادامه داد: - مطمئن باش بکسی نخواهم گفت. »

هر دونفر لافومه را با وضع مخصوصی نگاه می‌کردند و ظاهراً اورا مزاحم خود میدیدند، لافومه هم فوراً متوجه گردید که در مقابل اسراری قرار گرفته است ولی از اصل موضوع سر در نمی‌آورد و میل هم نداشت بیش ازین چیزی بفهمد بنا بر این با خشونت دستور داد:

- باو بگوئید اصل موضوع را بگوید.

آموس بالحن ملالت آمیزی گفت:

- چه موضوعی؟

لافومه در مقابل سوال وی عاجز ماند و نمیدانست چه جواب

بدهد ...

٦

اوپاع آنجا روز بروز بدتر میشد در آن محوطه کوچک تاریک که اشنه آفتاب بزحمت دیده میشد، تمداد مردگان روز بروز بیشتر میگشت، یکی از روزها لوکورتد با کمک لافومدهان شخصی را با ترس ووحشت زیادی باز کردند ولثهها و غشاء داخلی آنرا که تغییر رنگ داده بود و علائم مرض از آن هوایا بودمعاینه کردند.

لوکورتد عصر یکی از روزها بر فیش گفت:

- من دیگر ازین کار خسته شدم ، درین مورد بخصوص خیلی فکر کردم، من دیگر انرژی خود را ازدست دادم، مرک خودم را برای زندگی ترجیح میدهم درین کار ذائقه ام بکلی ازین رفت اشتہای غذا ندارم ، بدتر از همه نتیجه ای نگرفتیم روز بروز حالشان بدتر میشود فقط از میان آنها ۲۰ نفر هستند که میتوانند کار بکنند، امروز بعد از ظهر به ژاکسون دستور استراحت دادم او تصمیم داشت اتحار بکند ، از حرکاتش باین موضوع بی بردم ورزش هم برای آنها مفید نیست .
لافومه جواب داد :

- حرف شما درست ولی ۱۲ نفر را برای کمک خود انتخاب می کنیم و معالجه با جوشانده را نیز ادامه میدهیم .

- جوشانده تاثیری ندارد .

- منم تقریبا با شما همعقیده ام ولی در هر حال ضرری هم متوجه آنها نخواهد شد .

صبح فردا لوکورت دخیر داد: - فیلیپ خود کشی کرد مدت‌ها بود که میخواست خودش را بکشد .

لافومه غرغیر کرد و گفت:

- راه غلطی را پیش گرفته ایم لوکورت نظر تو در این باره چیست؟

- کی؟ من؟ نظری ندارم فقط میدانم اشخاص بی حال و تنبل باید بجزای اعمال خودشان برستند .

- حرف تو اینطور می‌رساند که همه افراد باید بیرون ند؟ لوکورت با خشونت گفت:

- باستثنای وانتورث که در کارها دخالتی نمی‌کند و هیچ وقت برای کمک مردم پیشقدم نمی‌شود...

چکنندن

وضع مرموز و انتورث مجدداً لا فومه را بفکر انداخت تنها او در میان افراد مريض جان بسلامت برد و ناخوش نشد ! بعلاوه چطور شد که لوراسیبلی زمانی با او بدبود و در صدد گرفتن انتقام بر میآمد ولی پس از مدتی تمام قهر و غصب او به آشنا تبدیل گردید و تغیر عقیده داد و با آه و ناله چیزهایی از او میخواست هراسی از اوچه میخواست ؟ و انتورث چرا از انجام تقاضای او خودداری میکرد؟..

لافومه چندین بار تصمیم گرفت پیش و انتورث برود و جریان آنروز را از او پرسد ولی بازهم فکر میکرد که این شخص مرموز با او اعتماد ندارد، اسرار خود را نخواهد گفت ، ناچار بطرف لوراسیبلی رفت و چیزهایی از او پرسید ...

پیغمبر عالی مرتبه مختصر گفت :

- سبب زمینی های خام ممکن است اشخاص اینجارا معالجه بکند و تاکید مینمود نتیجه آنرا با چشم خودش دیده است.

لافومه پرسید :

- پس چرا مقداری سبب زمینی تازه با کشتی خودتان بیاورید ؟
- سبب زمینی هادر انبار کشته بود و موقع پیمودن رودخانه همه آنرا در بندر یو کون فروختیم و مقدار زیادی هم خشک کردیم بتصور اینکه سالم خواهد ماندو خراب نخواهد شد .

لافومه سؤال کرد :

- شما همه آنرا فروختید ؟

- بله ولی چطور میتوانستیم ناخوشی اینجارا پیش بینی بکنیم ؟
اما فکر نمی کنید یکی دو کیسه ممکن است روی کشتی فراموش شده باشد ؟

لوراسیبلی نگاه تعجب آوری به لافومه کرد و سرش را تکان داد و گفت :

- ما که نتوانستیم چیزی پیدا کنیم...اما او اصرار کرد :

- ولی ممکن است چنین چیزی اتفاق بیفتد ؟

لوراسیبلی با خشم جواب داد :

- من چه میدانم بعلاوه درین کارها ابدأ دخالت نمیکنم !

- اما وانتورث برعکس شما درین کارها دخالت میکند، حالا میان خودمان باشد عقیده شما درین خصوص چیست ؟ ممکن است وانت ورت مقداری سبب زمینی تازه با خودش همراه داشته باشد ؟

- باور کنید نمیدانم ولی برای چه اینکار را میکند ؟

- برای چه اینکار را نکند ؟

آنوقت شانه های خود را بالا کرد ... لافومه درین خصوص کاملا سماجت بخراج داد ولی بیش از یکی دو جمله چیز دیگری را توانست بفهمد .

٧

موقعیکه لافومه سو عطن های خود را در خصوص وانتورث برای رفیقش شرح میداد لوکور تند گفت :

- وانتورث مثل خوک است لوراسیلی هم کمتر از او نیست زیرا میداند که وانتورث سبب زمینی دارد متنه نمیخواهد صریحاً چیزی بگوید بلکه در صدد است قبل اعتماد اورا بخود جلب کرده ، بدین ترتیب سهم خود را ازاوبگیرد .
لافومه گفت :

- اما موفق نخواهد شد ، آنوقت اظهار کرد ، طبیعت انسان دائما در تغییر و تبدیل است ، همیشه بربای حال باقی نمیماند .

لوکور تند گفت :

- هر دو نفر از یک قماشند انشاعله خداوند آنها را باشد هرچه تمامتر بمرض اسکوربوت خفه خواهد کرد ، این یگانه آرزوی منست و از همین حالا هم دشمن خونی وانتورث شده ام و برای خرد کردن کله او تصمیم تازه ای گرفته ام ...

اما لافومه روش سیاست و مدارا را درین باره بهتر تشخیص داد هنگام شب موقعیکه تمام اردو نالو فریاد میکردن ، بازحمت و مرارت خودشان را برای خواب حاضر می نمودند لافومه بتنهایی وارد منزل وانت ورث گردید اینطور گفت :

- گوش بدھید من این خاکه طلارا که هزار دلار ارزش دارد بشما می بخشم و از آنجائیکه خود من بمرض گرفتار شده ام تقاضا میکنم یکی از سبب زمینی های را بمن بدھید ممکن است کیسه را گرفته قبل وزن کنید !

موقعیکه دست وانتورث در میان تاریکی برای وزن کرد طلا

در از شد لافومه بخود لرزید و ناراحت گشت آنوقت احساس کرد ، و انت ورث در میان رختخوابهای خود کمی جستجو نمود و در مقابل کیسه‌سنگین طلا یکی از سبب‌زمینهای خود را که باندازه یک تخم مرغ بود هنوز آثار رطوبت در آن وجود داشت بطرف او دراز کرد .

لافومه فور آنرا گرفت و با عجله از در بیرون آمد و با تفاوت لوکورتند بطرف منزل دونفر از مریض‌های که حال آنها بی‌نهایت خراب بودواحتمال مرک داده میشد روان شد .

آنوقت هر دو رفیق سبب‌زمینی‌ها را همانطور با پوست در میان ظرف کثیفی دیزدیز کردند ، بصورت مایع غلیظی درآوردند و ذره‌ذره آب آنرا در دهان شوم مریضهای خود ریختند، گاه‌گاهی هم در موقع شب وضع خوراندن آنرا عوض میکردند و کم کم در اطراف لته‌های متورم مریض میریختند ، وقتی دندانهای کلیدشده آنها مانع کار میشد ، با زور ، با تهدید ، مریض‌ها را وامیداشتند تا قطرات این اکسیر قیمتی را بنوشند!

عصر پس فردا وضع مزاجی این دو مریض تعجب آنها زیاد نمود ذیرا بهیچوجه اطمینان نداشتند که بزودی حال مریضشان خوب بشود و در عرض ۴۸ ساعت اینهمه تغییر و تحول در آنها بوجود بیاید . اگر چه مقدار سبب‌زمینی زیاد نبود و مریض‌ها کاملاً معالجه نشدن‌دولی موقتاً خطر مرک رفع گشت .

لافومه مجدداً به‌وانت ورث مراجعت کرد و گفت :

ـ البته میدانید من شخص ثروتمند و ملاکی هستم و در شهر خودم املاک زیادی دارم و امضای من همه جا معتبر و ارزش دارد بنابر این من از ۵۰۰ الی پنجاه هزار دلار بمیور زمان تحت اختیار شما قرار میدهم در عوض از شما انتظار دارم عجالتًا مقدار ۱۰۰ عدد سبب‌زمینی بـا بدھـید تا بتوانیم این افراد مریض را معالجه کنیم ...

وانت ورث پرسید :

ـ خاکه طلای شما فقط همان بود دیگر از آن ندارید؟

ـ من ولوکورتند این مبلغ را برای خرج مسافت خود همراه آوردیم ولی مطمئناً هر دو نفر ما ثروت‌های زیادی داریم و شما ازین لحظه خاطر تان جمع باشد! ..

بالاخره وانت ورث گفت :

ـ من سبب‌زمینی ندارم و خود من هم بیش از شما احتیاج دارم من

همان یکی را داشتم و چون شما خواهش کردید بشما دادم، الان چیزی ندارم من آنرا در تمام زمستان برای این نگهداشتم که اگر مريض شدم بتوانم خودمرا معالجه کنم ، اينکه می بینيد همان یکی را بشما فروختم برای اين بود که با پول آن بتوانم مسافت خودرا از روی رودخانه ای که حالا بین زده است ادامه بدهم :

با وجود نداشتن سيب زميني باز هم حال دومريض رو به بهبودی می رفت و در عوض حال ساير مريضها روز بروز بدتر می شد . در روز چهارم ۴ نعش وحشت آور برای چال کردن در ميان گورستان حاضر گردید، لوکورتند از ادامه دادن کار خود دخسته و فرسوده بمنظور می آمد به لافومه اينطور گفت :

- تو به نوبه خودت روش های معالجهات را بكار بردي حالا نوبه منست من هم ميخواهم ازین بعد روش خودرا بكار بيرم و مستقیماً بطرف خانه وانت ورثرفت ...

پس از مدتی با انگشتان باد کرده و زحمی خود بیرون آمده و آنچه را که انجام داده بود يك يك برای لافومه نقل کرد ... در چهره وانت ورث نه فقط آثار ضربات مشت دیده ميشد بلکه مدت ها سرش را روی گردن خود کج میکرد و ناراحت بنظر می آمد و اثر مشت ولگد در سراسر بدنش دیده ميشد ، برآمدگيهای سیاه و کبود بدنش دلالت بر ضربات محکم لوکورتند داشت ...

آنوقت لافومه و لوکورتند مجدداً بخانه او هجوم آوردند او را میان برف انداختند و تمام قسمت های منزلش را گشتند .. درین زمان لوراسیبلی با پا های ناقص خود سرسید و از کار های آندو نفر ناراحت شد ، حالت بهت و حیرتی باو دست داد لوکورتند مرتباً به وانت ورث میگفت :

- خوب بگو به يشم يکی هم نداری ها ؟ اما اگر ما يك تن سيب زميني پيدا کنیم آنوقت چه خواهی گفت ؟ آن مرد در جواب آنها مأیوسانه نگاهشان میکرد و حرفی نمی زد

دو دقيق با ييل و كلنك تمام حیاط خانه را زير ورو کردند اثری از سيب زميني دیده نمی شد ! لوکورتند پیشنهاد کرد :

چک‌لندن

بعقیده من باید او را داغ کرد تا جای مخفی آنها را بمانشان بدهد!

لافومه سررا بعلامت نفی تکان داد و مانع شد او کورتند تکرار کرد:

اما این شخص قاتل است جنایتکار است بعقیده من اگر سر این مریض‌ها را می‌برید بمراتب بهتر از این بود که سبب زمینی را مخفی کنند و با آنها ندهد.

روز دیگر دو نفر رفیق حرکات وانت ورث را تحت نظر گرفتند و مراقب کارهای او شدند، اما او مرتبًا بایک سطل آب از منزل خارج میشد و بطرف رودخانه می‌رفت و سپس بدون اینکه سطل خود را پراز آب کند بمنزل مراجعت میکرد لوکورتند گفت:

بدون شک سبب زمینی هادر منزلش مخفی است ولی کجا گذاشته است معلوم نیست با وجود بر این باید همه جا را گشت و آنرا پیدا گرد.

آنوقت درجای خود استاد دستکش‌هایش را درآورد و چنین گفت:

در صورت احتیاج تمام چوبهای خانه‌اش را خواهم شکست تا محل سبب زمینی را پیدا کنم ولی لافومه را دید مضطرب بفکر فررفته است بحرفه‌ایش گوش نمیدهد با هیجان مخصوصی از او پرسید:

برای شما چه اتفاقی رخ داده است؟ نکند مریض شده باشید؟

نه ولی در صدد بخاطر آوردن چیزی هستم..

- آخر چه چیز؟

- خودم هم نمیدانم، ولی مرا ناراحت کرده است و شاید یاد آوردن آن متعضمن فایده‌ای باشد اگر بخاطر می‌آوردم خیلی خوب بود ..

- گوش بده لافومه بی جهت خودت را بافکار در هم برهم مشغول نکن بحرفهای من ایمان داشته مطمئن باش که از عمل خود نتیجه خواهیم گرفت و برای خراب کردن و آتش زدن خانه‌اش بامن همراهی کن اگر سبب زمینی آنجا نبود آنوقت ..

لافومه در حالیکه از جای خود پرید فریاد زد:

در است گفتی با این ترتیب موفق خواهیم شد همان چیزی را که
بنالش می گشتم تو بیادم آوردی راستی بیت نعمت کجاست ؟ آنوقت
کمکت میکنم و حتما سیب زمینی هارا پیدا می کنیم
باچه تر تبیی باید شروع بکار کرد ؟
لافومه جواب داد :

- تو فقط مرا نگاه کن و هرجه دستور دادم انجام بده و بارها بتو
گفتم در منطقه کلوندیک تو باعث شدی که ما بوضع ناراحتی دچار
شویم کاری که ساعه قرار است انجام بدهیم شبیه کار پسر چهایست که
داستان آنرا در کتابها خواندم و حالاهم آنرا مورد آزمایش قرار
میدهیم تو فقط دنبال من بیا کار بکار من نداشته باش .. پس از لحظه‌ای
در زیر اشعه کم رنگ سبز فام صبعگاهی این دورفیق بطرف کلبه وانت
ورث خزیدند با دقت و بدون سروصدای از در خانه سپس از دریچه وارد
اطاق و به پشت بامش شدند ، تمام تیر های خانه را یکی یکی نعمت
مالیدند ، سپس کبریتی روش کرده ، بلا فاصله خودشان را از مهلکه
پیرون انداختند ناگهان وانت ورث خارج گشت ، با وحشت فوق العاده‌ای
آتش را نگاه کرد ، دو باره وارد منزل شد پس از مدتی در حالیکه
پیشش در اثر کیسه سنگین دولاشده بود ، با قدمهای سنگین خود ظاهر
گشت ، البته محتویات آن بر همگی معلوم بود لافومه و لوکورت دمانند
گر کهای گرسنه بسر و کول او ریختند و با ضربات مشت ولگداورا از
با در آوردند ، در حالیکه وانت ورث هنوز کیسه سنگین خود را که
مملو از سیب زمینی بود می کشید و از دست نمیداد لافومه بازویش را
گرفت بدنش را با فشار بطرف زمین کشید کیسه را از چنگ او در آورد
ولی چهره وانت ورث بطرف بالا بود و مرتبا استغاثه و التماس می
کرد و می گفت :

- برای من ۱۲ تا بگذارید ، فقط ۱۲ تا اقلای ۷ تا شش تا .. آه شش تا
آنوقت همه را بردارید .

سپس سرش پائین افتاد در صدد شد پای لافومه را گاز بگیرد ،
ولی از تصمیم خود منصرف گشت فقط به تضرع و التماس پرداختی گفت :
- آه شش عدد هم بمن نمیدهید ؟ .. حتی ۶ عدد فردا بشما پس خواهم داد ،
همین فرد این هامر ادمون و این هازندگی و حیات من بود .. یکی هم نمیدهید ؟ ..
لافومه با خشونت گفت آه :

چکنندن

ـ خوب بگو به بیشم کیسه دیگر کجاست ؟
و قیحانه جواب داد :

ـ من سیب زمینی های آنرا خوردم این آخرین کیسه است که برایم
بساقی مانده آه اقلای چند تا برایم باقی بگذارید ، بقیه را بردارید ،
لو کورد تد جیغ زد :

ـ یک کیسه سیب زمینی خوردی ؟ در حالیکه همنوعان تو در انر
نداشتن سیب زمینی دست و پامی زدند ؟ حالا بد بخت جان بده از
غصه بمیر ..

ـ اولین ضربت لو کورتد باعث شد که وانت ورت دستهایش را از
ساقهای لافومه برداشته با ضربه دوم در میان برف پسرت شد و چپ و
راست کنک می خورد ...

ـ لافومه بر فیض اعتراض کرد :

ـ تو انگشتان خودت را ناراحت می کنی
لو کورتد گفت :

ـ مثل اینکه با چوب بهتر است ، میخواهم شکمش را پاره کنم و
چانه اش را خرد نمایم نوش جان آها بدجنس پس فطرت پوست تو از
پوست کفش های منم کلفت تر است شخص دزل ...

۸

ـ نشب صحبت خواب اساسا در میان اردو گاه بمبیان نیامد ساعت بساعت
لو کورتد و لافومه شیره نیرو بخش سیب زمینی ها را باندازه ربع قاشق
میان افراد تقسیم میکردند و در تمام روز موقعیکه یکی از آنها خسته
میشد دیگری کار او را بعده می گرفت و مشغول کار خود می گشت ، بهیچوجه
در آن روز اتفاق غیر مترقبه مرسک و میر رخ نداد و حالات یاس آور
مریض ها با سرعت بی مانندی رو به بهبودی میرفت می رفت و در روز سوم
افراد یکه هفته ها و ماها نمی توانستند خود را از جای خود برخاسته
با چوب دستی وسائل دیگری آرام و آهسته راه افتادند ! ...

ـ در آن روز بر خلاف روز های قبل آفتاب با وضع سرور آوری
در اردو گاه تایید و اشue آن همه جا را روشن و منور ساخت لو کورتد
به وانت ورت که استثنایه میکرد حتی یک سیب زمینی باو بدهد می گفت :
ـ یکی هم بتو نخواهم داد زیرا علامت مرض بهیچوجه در تو نیست
بعلاوه بطور یکه خودت اقرار کردی یک کیسه سیب زمینی در گلوی

خود غورت دادی و برای ۲۰ سال دیگر هم کافیست و در مقابل این مرض تلقیح گشته :

موقعیکه با تو رو بروشدم فهمیدم چرا خداوند شیطان را خلق کرده است همیشه از خودم میپرسیدم ما خلق شده‌ایم تادر باره افرادی نظیر شما رحم و عطاوت داشته باشیم اما بعیده من این نظریه کاملاً غلط است و دلیل بی عدالتی است .

لافومه سیس اضافه کرد :

- آقای وانتورث نصیحت کوچکی بشما دارم و آن اینست که افراد اینجا معالجه میشوند و سرو صورتی باوضاع خود خواهند دادو من و لوکورتد هم بمسافرت خود ادامه خواهیم داد و شما هم از اهمیت سابق خود افتداده اید دیگر کسی نیست از شما حمایت کند بنابر این صلاح شما درین است که ازین جا حرکت کرده بطرف داؤسون که بیش از ۱۸ روز راه نیست بروید .

لوکورتد دست بالا گرفت و گفت :

- آموس فوراً وسائل مسافرت خود را تهیه کن والا بلائی را که من برسرت آوردم بدتر شرالهالی اینجا بسرت خواهند آورد و دو انتورث نالیدو گفت :

- آقایان خواهش میکنم مراهم همراه خودتان بیرید من غریبم از اخلاق آنها اطلاعی ندارم راه راه ابراهیم بلد نیستم بنابر این اجازه بدهید باشما مسافرت کنم و در عوض اینکار مبلغ هزار دلار بشما مزدخواهم داد .

لافومه در حالیکه می خندید گفت :

- بسیار خوب با کمال میل اما اگر لوکورتد درین خصوص مخالفت نکند لوکورتد از جا بلند شد و گفت :

- کی ؟ من ؟ من هیچ هستم من کرمی بیش نیستم یا کرم کوچک برادر وزغ ، پسر مگس من از کسی واهمه ندارم و باهر کسی که مسافرت بکنم اظهار تنفری نخواهم کرد اما با این موجود و ایس مانده ابدآ راه نخواهم رفت زودتر ازین جا دورشو من خود خواه نیستم ولی قیافه منحوس تو و ادارم می کند بگانات بدیگویم ! ...

وانت ورث ناچار تنها مسافرت کرد ، سورتمه اش را که مملو از آذوقه بود سوار شد عازم داؤسون گردید ...

ولی بیش از ۱۵۰۰ متر راه را طی نکرده بود که لوکورتد باو رسید و در حین سلامدادن چنین گفت :

- حالا بیا اینجا ، نزدیک تر آها نترس .

جلک‌شندن

وانت ورث احتیاط میکرد و از نزدیک شدن می‌ترسید زیرا هنوز
ضربات مشت‌ولگدلو کور تد از خاطره‌اش محو نشده بود.

بنابراین گفت:

لو کور تد از کارت سردر نمی‌آورم!
لو کور تد گفت:

هزار دلار آری‌هزار دلار در عوض یا کسیب‌زمینی از لافومه گرفتی
باید همه آنها را پس بدهی فهمیدی یانه؟ حالا برویم زود باش!

آموس کیسه خاکه طلا را پس داد...

امیدوارم در بین راه گزنه‌ای ترا بگزد و از زور خشم و غضب
بتر کی فهمیدی؟!

این آخرین جمله لو کور تد بود.

فصل چهارم - کش رفتن تخم مرغها

۱

در یکی از روزهای سرد زمستان شهر داوسون ، میان مغازه بزرگ کمپانی آلاسکالوسیل آرال دوشیزه زیبای فروشنده سبزیهای الافومه را در مقابل میز کار خود دعوت کرد.

با وجود گرمای شدید بخاری قرمز شده ، لوسیل آرال میلرزید دستکش‌های خود را در دست داشت و بگرمای بی اندازه مغازه توجیه نمی‌کرد .

این مادموازل در اثر رلهای که در دسته‌های کوچک تاترال «پلاس اپرا» بعده می‌گرفت میان شهر داوسون شهرت زیادی کسب کرده بود.

لافومه ناچار تقاضای اورا پذیرفت وارد مغازه شد و با او دست داد خانم با ملاحظه مخصوصی اظهار تاسف کرد و گفت:

- یک هفته است وضع شهر هیچ خوب نیست ، مردم روحیه ندارند ، رقصی را که قرار بود در سکیف می‌چلی انجام بگیرد متوقف شد خاک که طلا ابدأ جریان ندارد و بیشتر اوقات قسمت جلو اپرا از جمعیت خالی مانده و قریب ۱۵ روز است کوچکترین اطلاعی از خارج بما نمی‌رسد شهر در خواب عمیقی فرورفته و جنبه‌جوشی از طرف مردم دیده نمی‌شود بنابر این وظیفه ماست که مردم را حرکت بدھیم و وسائل تفریح آنها را از هرجت تهیه کنیم و حتی درین کار موفق خواهیم شد از طرفی همان‌طوری که شما میدانید با ولدو اتر قطع علاقه کردم ...

در همین زمان دو تصور واھی در نظر لافومه مجسم گردید یکی از آنها مربوط به ژوی گاستل مشوقة خود او بود و دیگری ارتباط بخود او داشت و بنظرش آمد در بر ابر اشعه ماهتاب وسط دشت پر بر فی قرارداد را از طرف ولدو اتر هدف گلو له قرار گرفته است .

ولی بنابر پیشنهادی که لوسیل در مخصوص تاسیس وسائل تفریح مردم

باو می نمود لازم بود عجالت از افکار واهی خودمنصرف گردد و به پیشنهاد مداموازل گوش بددهد بنا بر این از او پرسید:

- بسیار خوب وظیفه ای را که من باشد بعده بگیزم چیست؟

- شما فقط پول کسب خواهید کرد، بریش ویلد و اتر خواهید خنده دید در شهر داؤ سون بخوشی زندگی کرده، بالا تر از همه این ها اورا مغلوب و منکوب خواهید نمود، میدانید که ویلد و اتر شخص خودخواه و شروری است مرد احمق آنقدر شرود و هستی دارد که نمی تواند بحساب آن رسیدگی کند.

لافومه حرفش را قطع کرد:

- تازگی هم دسته گلی با آب داد با دختر خانم زیبائی نامزد کرده است.

- بلی بهمین جهت است که کمی بندو بار شده است کارهای عجیب و غریبی می کند از جمله حیاط منزل م.م را با خاکهای طلا سنک فرش نمود و زیر قسمهای رقصهای هاظلاهای اندوخته خود را نثار کرده است درین خصوص خیلی چیزها شنیده اید؟

- ولی امروز در صدد بودم شغلی در موسسه شما برای خود دست و پا کنم، هنوز مقدمات آن تهیه نشده بالاخره می فرمایید چه بگنم؟ وظیفه من چیست؟

- توجه کنید او مرد شروریست بهمین جهت بطور اجراء ارتباط خود را با او قطع کردم، حالا هم به تخم مرغ علاقه زیادی دارم.

- لافومه گفت:

- ماشاء الله اینهم شد جواب:

- نه حوصله داشته باشید. ولی لافومه سوال کرد:

- خانم عزیز علاقه و اشتیای شما به تخم مرغ، چه ارتباطی باصل موضوع دارد؟

- آگر توجه کنید خواهید فهمید لافومه آهسته نیم خط شعری را بیاد آورد و پیش خودش زمزمه کرد:

- «گوشنان را باز کنیدو بحر فهای من دقت نمایید»

- ترا بخدا کمی جدی باشید و حرفا هایم را شو خی فرض نکنید من تخم مرغ را خیلی دوست دارم از طرفی درین شهر تهیه آذوقه کار ساده ای نیست.

لافومه گفت :

- این را من هم میدانم .

ولی در رستوران اسلاوویچ همیشه تخم مرغ موجود است قیمت گوشت خوک با یک تخم مرغ سه دلار با دو تخم مرغ ۵ دلار و تخم مرغ خالی هم دو دلار حساب میشود فقط اشخاص ثروتمند نظری آرالوویلدواتر میتوانند چنین ولخرجی ها را بکنند .

- درست میگوئید ویلدواتر هم به تخم مرغ علاقه زیادی دارد، اما خود من عشق زیادی به تخم مرغ دارم مرتباً صبحانه خود را ساعت ۱۱ صبح پیش اسلاوویچ صرف می کنم و بدون استثنای صبح ها دو تخم مرغ میخورم .. آنوقت با کمی تاثیر ادامه داد :

- بسیار خوب فرض کنید کسی تخم مرغ هارا احتکار کرد ... حرفش را قطع نمود و نگاهش را بجای دیگر دوخت ..

لافومه از زیبائی او متوجه ماند و بسلیقه ویلدواتر آفرین گفت ..

لوسیل اظهار کرد :

- شما که گوش نمیدهید .

لافومه گفت :

- چرا چرا ادامه بدهید من از پیش یینی های خود صرف نظر میکنم ...
بلی حیوان احمق همانطوری که از رویه اش کاملاً اطلاع دارم ،
اگر بفهمد به تخم مرغ علاقه زیادی دارم ، بهتر ترتیبی باشد برایم تهیه خواهد کرد و من هم میدانم بعدها چه روشی را انتخاب کنم .
- خودتان جواب خودتان را بدهید .

- آنوقت بطرف احتکار کننده خواهد رفت و تمام تخم مرغ هارا بهر قیمتی شد از او خواهد خریداما بگذار جریان صبحانه خود را برای شما نقل کنم ...

« اوین منظره : ساعت ۱۱ صبح بآسلاوویچ می روم ویلدواتر هم بر طبق معمول میز رو بروئی مرا اشغال میکند آنوقت بگارسون می گویم :

« دو تا تخم مرغ بیار »

گارسون جواب میدهد :

« متناسفانه ماده موازن تخم مرغ نداریم ! »

در همان وقت صدای نکره ویلدواتر بلند می شود میگوید :

چک‌لندن

« ۶ تاتخم مرغ نیم بندیوار گارسون میگوید :

« بسیار خوب آقا و ۶ تخم مرغ می‌آورد ! » دوین منظره :

ویلدواتر حرکات مرا زیر چشمی نگاه میکندو من هم قیافه سرد و گاهی خشنی بخودم میگیرم و بگارسون دستور میدهم تقاضای مرا انجام بدهد .

گارسون میگوید :

« مادموازل آرال متساقم زیرا تخم مرغها مال آقای ویلدواتر است و صاحب حقیقی اوست » بقیه منظره :

سویلدواتر ظاهر می‌کند از اینکه در موقع خوردن تخم مرغها مرا ندیده است ! »

منظره دیگر :

اسلاوویچ صاحب رستوران دو تخم مرغ می‌آورد و میگوید : « مادموازل با کمال احترام از طرف آقای ویلدواتر تقدیم میشود ». .

چه باید کرد؟ اگر بریش ویلدواتر نخندم چه میتوانم بکنم، با این ترتیب با هم آشتی می‌کنیم و خودش هم میداند باید برای هر یک ازین تخم مرغها ۶ دلار به سفته بازان پردازد . لافومه باشوق و حرارت گفت :

— ادامه بدهید خانم ادامه بدهید راستی بکجا رسیده بودید؟ بالآخر نتیجه آن چه شد؟

— فهمیدم موذی این تو هستی که تخم مرغهارا احتکار می‌کنی و اگر تا حالا این کار را نمیکردی بعدها خواهی کرد .. کاری ندارد تمام تخم مرغهای شهر داؤسن را به سه دلار خریداری میکنی و بدون کمترین زحمتی با قیمت بیشتری به ویلدواتر خواهی فروخت ... اما حالا به کاری که مر بوط به خودمان است می‌پردازیم بلی با این ترتیب تفریح ما بیش از پیش خواهد شد و شور و هیجان او هم از میان می‌رود من و شما افتخارات بیشتری کسب می‌کنیم و با همین سرمایه و افتخار شما ساختمان مجللی تهیه کنید ، بعلاوه مردم از رخوت و سستی خارج میشوند ..

بهر حال اگر میل داشته باشی استفاده کلانی ازین راه بیری من حاضر مقدمات کار را فراهم نمایم . . .

آخرین جمله لوسیل، اطمینان لافومه را بخودش جلب نمود، آری در اخلاق ساده مغرب زمینها برای بدست آوردن پول و خانم‌های خوشگل روش‌های عجیب و غریبی اتخاذ می‌شود لافومه هم بر طبق همین رسوم بنا بر پیشنهاد مادمواژل لوسیل پولهای خود را درین راه بمصرف رسانید!

۲

لافومه موقعیکه رفیقش را در آن طرف خیابان دیدا و را بنام صدزاد، لو کورتند با قدمهای سنگین منتهی سریعی راه میرفت و زیر بغلش بطری لختی که محتویات آن سفیدبود جا داشت، بر اثر صدای لافومه و سطح خیابان را طی کرد و به رفیق خود ملحق گشت.

- راستی صبح کجاها رفته بودی من خیلی دنبالت گشتم؟
لو کورتند بطری را نشان دادو گفت:

- بله پیش دکتردام پزشک رفته بودم سارابگما حالش خیلی خراب است و از وقتیکه نان قندی خوردده مرتبأ ناراحت است موهای بدنش می‌دیزد دکتر دستورداد ...

لافومه حرفش را قطع کرد:

- زیاد برای این موضوع خودت را ناراحت نکن چیزی نیست اما آنچه را که می‌خواهم انجام ...

لو کورتند با سرزنش و تعجب پرسید:

- باز چه بلایی بسرت زده؟! من بتو می‌گوییم ساراسک بد بخت ما میریض است و دکتر این طور گفت ..

- سارا میتواند صبر داشته باشد... گوش بد!

- منکه میدانم جای صبر و تامل نیست حالش خیلی خراب است و عمل شما کمال بی‌رحمی است... اور نجع می‌کشد من نمیدانم چه چیز ترا تا این اندازه ناراحت کرده است؟ مگر طلای منت کریستو کشف شده؟

- خبر ندارم ولی لو کورتند درین خصوص باید بن کمک بکنی ..

لو کورتند با عجله و رضایت جواب داد:

- با کمال میل اما موضوع چیست؟ بفرمائید من غلام شما هستم.

- می‌خواهم مقداری تخم مرغ برایم بخری ...

بسیار خوب آقا اگر میخواهید آب فلورید و پودر تالک هم جهت سر کار میخرم اما سارا جان میدهد ، اگر درین موقع کمکش نکنم خواهد مرد گوش بده لافومه اگر می خواهی بعدها زندگی بهتری را ادامه بدهی باید خود جنا بعالی ذمته کشیده تخم مرغها را خریداری کنی برای من همان غذای محقر لوپیا و پیه خوک کافیست احتیاجی هم بچیزهای دیگر ندارم .

من خودم ممکن است آنها را بخرم ولی از تو میخواهم درین راه بن کمک بکنی ، آری رفیق بتازگی راهی را پیدا کردم که ممکن است اوضاع ما را بهتر بکند بنابراین از همینجا راست پیش اسلاؤ بیچ میروی و تمام تخم مرغهایش را هر چه هست یکی سه دلار می خری و با خودت میآوری .

لوکور تد غرغر کرد :

- شنیدم که سه دلار گفتی همین امروز بود که قیمت اشیاء آنجا به ۷۰۰ دلار رسید ، پول تنهای تخم مرغها ۲۱۰۰ دلار می شد... لافومه گوش بده بعقیده من بهتر است پیش دکتر بروی و خودت را معالجه بکنی فکر نمی کنم زیاد هم خرج داشته باشد یک سکه طلا از شما می گیرد در عوض نسخه بالابلندی بشما میدهد خدا حافظ شما ...
راه خودرا پیش گرفت برود لافومه او را نگهداشت و بر گرداند
لوکور تد شدیداً اعتراض کرد :

- رفیق اگر شما سرما خوردید یا دستتان شکست منکه کاری نمی توانم برای شما انجام بدهم ، اگر فکرتان ناراحت گشت منکه دکترو پرسنستار نیسم روز و شب در بالین جنا بعالی قرار بگیرم و مراقبتان باشم ... آخر منکه احمق نیستم ۲۱۰۰ دلار فقط برای خریدن تخم مرغ مصرف نمایم راستی کمال دیوانگی است!

- لوکور تد اینکه پول شما نیست این پول منست من در نظر دارم کاری انجام بدهم نقشه ای کشیده ام و باید تمام تخم مرغهای کلو ندیک و یو کون را خریداری نمایم تو باید مرا کمک بکنی من وقت ندارم جریان را همین حالا برای تو شرح بدهم ولی بعداً همه را خواهیم گفت واگر حاضر باشی توهمند میتوانی درین کار شرکت بکنی .. اما قبل از همه باید پیش اسلاؤ بیچ رفته تمام تخم مرغهایش را بخری فهمیدی؟

- البته او هم می فهمد که تمام تخم مرغهارا برای خوردن نمی خریم اگر به پرسد چه جواب بدهم ؟

- هیچ حرف نزن پول خودش بجای تو حرف خواهد زد !! او تخم مرغهای پخته را یکی دودلار می فروشد . ولی تو باید نپخته ها را یکی سه دلار بخری اگر زیاد اصرار کرد برای چه میخواهی بگو برای پرورش مرغها میخواهیم... بلی آنها را لازم دارم ، با این ترتیب باید تمام تخم مرغهای داؤسون را بدست بیاوریم فهمیدی ؟ یک جعبه هم جلو رستوران اسلامو ویج می خری تمام آنها را در آن جعبه می چینی فراموش نکن ... من هم بطرف کلوندیک پیش کسی که پایش میلنگدمیر و تمیز میگیرد باید تمام و ۶ دوجین تخم مرغ دارد آنها را در تمام چشمستان نگهداشته تا بقیمت خوبی بفروشد و با پول آن به سیل مسافرت کند ، شنیدم زنی که زیر کارخانه اره کشی نشسته و کفش دوزی میکند یکی و دو دوجین تخم مرغ دارد ...

- بسیار خوب حالا که تصمیم گرفته ای موافقت میکنم ، هرچه از دستم برآید کوتاهی نمیکنم پس باید پیش اسلامو ویج بروم ؟

- بلی ببرو و تمام جریان را امشب برای تو تعریف خواهم کرد .

اما لوکورتد بطری خودرا تکان دادو گفت :

- قبلا باید سری به سارا بزنم حالش خیلی خراب است تخم مرغها تا موقع برگشتن من موجود است تازه یکی و دو تا بفروش برسد اشکالی نخواهد داشت تا وقت باقیست میتوانم از سک مریضی که بارها مارا نجات داده است دیدن کنم .

۳

احتکار یا بعبارت دیگر کش رفتن تخم مرغها بزودی انجام نگرفت و مدت سه روز طول کشید تا تمام مرغهای شهر داؤسون تحت اختیار لافومه و رفیقش قرار گرفت .

لافومه در خریدن تخم مرغها خیلی عجله داشت ، بدون رودر باستی میگفت برای هر کدام از تخم مرغهای پیر مرد کلوندیکی ۵ دلار پرداخته است .

لوکورتد بر خلاف لافومه تخم مرغهای زیادی خریده بود و در معامله خودرا راضی نشان میداد .

تخم مرغهای زن کفش دوز را یکی دودلار و ۷۵۰ تخم مرغ اسلامو ویج

جاك لندن

راهم يکي دو دلار و نيم بدمست آورده در هر حال مغبون نشده بود ، ۱۳۴ عدد تخم مرغهای صاحب رستوران رو بروئی را هم يکي دو دلار ۷۵ سنت ۱ خریده بود .

اما در همان روز چند دوجین تخم مرغ را نتوانست بخرد اين چند دوجین مال دونفر بود که يکي از آن دو سياهي بود و در خانه هاي پشت ييمارستان زندگي ميکرد ، لوکورتد فرداي آنروز به لافومه گفت :

- امروز تمام آن را خواهم خريد تو منزل باش ظرفها را تميز کن ولی در همین موقع آهي کشيد و گفت :

- من ميروم انشاعاله در موقع پرداخت پول حالم خراب نخواهد شد ! با مردان ميتوان فوري معامله را خاتمه داد ، اما امان از دست زنهای شيطان که معلوم نیست باجه دلي حاضر ميشوند خريدار را از خودشان برنجانند ...

بعد از ظهر لافومه بمنزل آمد ، رفiqش را ديدروي زمين نشته و بدن سارارا روغن ميماله تاثر شدیدي باو دستداد .

لوکورتد پس از لحظه اى سکوت بالاقيدي پرسيد :

- چه خبرها ؟
لافومه جواب داد :

- خبر تازه اى نیست آيا بازن سياه معامله کردي ؟
لوکورتد گردنش را با پيوزي بطرف سبد تخم مرغهای ميز بر گرداند سپس گفت :

- همانطور يکي ۷ دلار
لافومه گفت :

- من تا ۱۰ دلار قيمت هارا ساندم ، آنوقت مرد احمق گفت تخم مرغها را فروخته است خيلي عجيب است لوکورتد مادر صدد احتكار تخم مرغها هستيم اين ۲۸ تخم مرغ ناراحتی زيادي برای ما توليد كرده است برای اينکه در کار خودمان پيشرفت کنيم باید تمام تخم مرغهای اين شهر را بخريم فهميدی ؟

لوکورتد با تعجب رفiqش رانگاهمي کرد ، قيافه اش تغيير مي نمود و اضطرابات و ناراحتی هاي درونی اور انشان ميداد سپس جعبه دوار است و

۱ - سنت يكصدم دلار است .

تب طلا

۸۱

انگشتان خود را با هستکی پاک کرد و بطرف میزان الحراره رفت و بر گشت
آهسته بدون مقدمه با کمال ادب پرسید:
- مجدداً میتوانید تعداد تخم مرغه هارا که آن شخص نخواسته است
بشما بفروشد بن بگوئید؟

۲۸ عدد

لو کورتد سر خود را برای اینکه نشان بدهد کاملاً فهمیده است تکان
داد آنوقت چرا غ خوراک پزیرا با خشم نگاهی کرد و گفت:
- لافومه باید یک چرا غ دیگری خرید تنوره این چرا غ کاملاً سوخته
است و دوش بیسکویت هارا سیاه میکند.
لافومه گفت:

- عجالتاً چرا غ را اول کن بگو به بینم چند تا تخم مرغ داری؟
- میخواهی بفهمی چند تا تخم مرغ دارم؟
- ظرف تخم مرغه هارا نگاه کن چند تا می بینی؟
منکه چیزی ندارم بگویم ولی درست و حساسی نه کم و نه زیاد ۲۸ تخم
مرغ در ظرف است اول و آخر یکی ۷ دلار تمام خریده ام باز هم اگر دات
بیش از این ها میخواهد حاضر برایت بخرم.
- گم شوحرف نزن!
- خوب حالا بگو به بینم با کسی که میخواستی معامله کنی سیاه
نبود؟

لافومه سر ش را بعلامت تصدیق در مقابل هر کدام از سوالات لو کورتد
تکان میداد یک طرف صور تش زخم نداشت همینطور است؟ این شخص سک
هم می فروشد اینطور نیست؟ نامش هم جیم سیکاتریس درست است نیست؟ حالا
می بینی چه اطلاعاتی رفیقت دارد!

- یعنی میخواهی بگوئی که من قیمت تخم مرغه هارا گران کرده ام؟
- مسلم است این شخص مقابل فروشنده اولی نشسته است و آن خانم
سیاه زن اوست و این دونفر روی تپه پشت مریضخانه زندگی میکنند اگر شما
قبل از دن کار دخالت نمیکردید من تمام این تخم مرغه هارا یکی دو دلار خریداری
میکردم ولی حالا کار از کار گذشته است، در هر صورت تمام تخم مرغها را
بچنگ آورده ایم و خود این کار هم خیلی مهم است...
لو کورتد یک ساعت تمام وقت ش را صرف نقاشی کردن حاشیه یکی از
روزنامه های کهنه نمود سپس سر را بلند کردو اینطور گفت:

چک‌لندن

حساب کار اشکالی ندارد، جمع کل تخم مرغها ۹۷۳ عدد که اگر خاکه‌های طلا را ۱۶ دلار قیمت بگذاریم برای ما ۲۷۶۰ دلار تمام شده است حالا گوش بدیم اگر هر تخم مرغ را با ویلدواتر ۱۰ دلار حساب کنیم درست پس از موضوع مخارج مبلغ ۶۹۷۰ دلار استفاده خواهیم کرد بنابر این به حسابدار هم احتیاج ندارید زیرا رفیق شما تمام حسابها را دقیقاً رسیدگی کرده است.

۴

آن شب در حمود ساعت ۱۱ هوای اطاق خیلی سرد بود و لافومه برای تفاصیل رفیقش از خواب برخواست لوکورتند گونه‌هایش را با دست می‌مالید و حرکت او نشان میداد هوای بیرون خیلی سرد است لافومه مضطرب ابه پرسید :

چه اتفاق افتاده؟ باز هم موهای سارا می‌ریزد ؟
نه نه خبر خوش دارم، من اسلاموویچ را دیده‌ام بعبارت دیگر اسلاموویچ
مرا دیده است و اول او بباب مذا کرده باز کرد چنین گفت :
« لوکورتند می‌خواهم راجع به تخم مرغها باشما صحبت کنم البته درین خصوص با کسی صحبت نکرده‌ام و کسی هم خبر ندارد که این تخم مرغها را بشما فروختم اما اگر میل دارید استفاده سرشاری ببرید من راه خوبی را بشما نشان میدهم آنوقت چیزهایی بمن گفت، پیشنهادهایی نمود ...
لافومه گفت :

بسیار خوب ادامه بده

بلی او گفت، ممکن است حرف‌مراباور نکنی، ولی شارل ویلدواتر در صدد خریدن تخم مرغه است و به رستوران اسلاموویچ رفت و نتوانست تخم مرغ بدبست بیاورد سپس به صاحب رستوران تاکید کرد اگر تخم مرغ‌ها را مخفی کرده باشد امان اورا باید هونار احتش خواهد نمود ولی اسلاموویچ جریان را باو گفت، که همه تخم مرغه‌ها فروخته است و خریدار میل ندارد اسمش فاش شود و خود او هم قسم خورد نام مرا به ویلدواتر نخواهد گفت ولی پیشنهاد کرد که ما پیش ویلدواتر برویم و برای هر تخم مرغ ۸ دلار از او بگیریم ...
من باو گفتم :

۸ دلار برو بابا! از ده دلار کمتر نمی‌شود... بهر حال باو گفتم که

تب طلا

۸۴

درین خصوص بیشتر فکر میکنم، آنوقت جریان را باو خواهم گفت، حالا اجازه میدهید که نام شمارا هم به اسلامویچ بگویم تا ترا بهو یلدواتر معرفی کند یا نه؟

- حقاً لوکورتد در اوین فرست اسلامویچ را بهین باو بگو که به یلدواتر بگوید درین معامله شریک هستیم... پنج دقیقه بعد مجدداً لوکورتد لافومه را صدازد:

- بگو بهین لافومه هه لافومه!
- چهرا؟

- اگر کمتر ازده دلار باشد قبول داری؟
لافومه درحالیکه نصف صورتش را روی بالش قرارداده و تقریباً در خواب بود گفت:

- عیب ندارد...

صبح فردا لافومه باز هم جلو میز سیز یها آرال لوسیل را دید لافومه با خوشحالی باو گفت:

- کارها رو براء است یلدواتر پیش اسلامویچ رفته و در صدد است تخم مرغهara بخرد آنوقت اسلامویچ باو گفته است که من و لوکورتد تمام بازار تخم مرغهara ادرست گرفته ایم ... چشمان لوسیل از خوشحالی برقی زدو سپس گفت:

- الان می روم صبحانه خودم را بخورم از گارسون اسلامویچ تخم مرغ خواهم خواست موقعیکه بگوید ندارد، طوری متاثر میشوم که دل سنک هم بحال من کباب خواهد شد قلب یلدواتر که از سنک ساخته نشده است مجبور است برای من تخم مرغ تهیه کند، اگرچه بقیمت یکی از معدنهای او تمام شود!... من با خلاق او آشنا هستم و شما هم مبلغ بزر گی رادر نظر بگیرید، من میل دارم اقلای دلار قیمت بگذارید اگر کمتر بفروشید از شما خواهم رنجید!

در موقع خوردن صبحانه لوکورتد روی میز غذا یک ظرف لو بیا و یک قوری قهقهه و مقداری نان قندی گذاشت یک جعبه کره و یک جعبه شیر خشک و یک ظرف گوشت بریان شده گوزن ضمیناً پیه خوک با آن اضافه کرد، آنوقت به لافومه گفت:

- صبحانه حاضر است ولی قبل از سری به سارا خواهم زد.

چک لندن

لافومه که مشغول تعمیر تسمه‌های سورتمه بود آنرا زمین گذاشت در را باز کرد و سارا و بریک سگهای سورتمه را دید که دسته‌ای از سگهای دزد همسایه را در میان چیزهایی کشیده بودند و بزرگی را دید فوراً در را بست و بطرف چراغ خوارا که آمد، گوشت گرم ولذت‌گوی را در میان ماهی تابه‌چید فوراً روی چراغ گذاشت که از آن اضناه کرد، آنوقت تخم مرغی را میان آن نیمره نمود باز هم در صدد شکستن تخم مرغ دیگری بود که لوکور تد بطرف او پرید مانع کار او شد و با تشدد پرسید:

- چکار میکنی؟

لافومه در حالیکه تخم مرغ را می‌شکست گفت:

- میخواهم چندتا تخم مرغ نیمره کنم، موقعی که از کار خود فارغ گشت از لوکور تد پرسید:

- حالا میتوانی حدس بزنی برای چه اینکارها را می‌کنم؟

سپس تخم مرغ سومی را شکست و لوکور تد با هیجان مخصوصی پرسید:

- مگر عقلت را گم کردی، اقلاً سی دلار را از دست دادی؟ لافومه در حالیکه چهارمی را می‌شکست گفت:

- حالا ۶۰۹ دلار هم می‌رسد تامل کن لوکور تد مانع کارمن نباش و یلدواتر ۵ دقیقه دیگر اینجا خواهد آمد، لوکور تد آه عمیقی سردادو در جای خود آرام گرفت...

چیزی نگذشت که مهمان در را زدو دور فیک کنار میز رو بروی هم نشسته و هر کدام آنها بشتابی را که محتوی سه تخم مرغ بود برای خوردن صبحانه پیش خودشان گذاشتند، آنوقت لافومه گفت:

- بفرمائید!

شارل و یلدواتر که جوان قوی هیکل بلند بالائی بود و تقریباً ۹۵ کیلو وزن داشت وارد اطاق شد سلام و تعارف کرد با آنها دست داد و لوکور تد با خوشروانی گفت:

- بفرمائید میل کنید لافومه هم چند تخم مرغ برای او شکست و تا کید کرد:

- خاطر جمع باشید تخم مرغها خراب نیست...
سه تخم مرغ میان ظرف نیمره گشت، پس از مدتی مقابل مهمان تازه وارد گذاشتند...

و یلدواتر با وضع مبهوتانه‌ای تخم مرغهای را نگاه میکرد لوکور تد از نگاهش ترسید و پیش خودش می‌گفت، ممکن است همه آنها برداشته

تب طلا

۸۵

ودر جیش بریزد سپس شوخی کرد و گفت :

- من فکر نمی کنم غذای ما با افراد شیک پوش امریکا فرقی داشته باشد؟ ملاحظه کنید بدون اینکه کوچکترین فکری بخودمان راه بدهیم برای هر سه نفر ۹ تخم مرغ مصرف گردید در حالیکه قیمت آن ۹۰ دلار می شود ...

و یلدواتر تخم مرغهای را که سرعت مصرف میشد نگاه کرده ، ناراحت میگشت ...

لافومه با لحن تشویق آمیزی گفت :

- بفرمایید افتخار بدهید ..

و یلدواتر آهسته گفت :

- فکر نمی کنم ده دلار ارزش داشته باشد . لوکورت سر صحبت را باز کرد و گفت :

- هر کس هر چیزی را طالب باشد بهر قیمتی که بگویند باید بخرد.

- بلی ولی یکی ده دلار !!

- این قیمتی است که میشود از فروش آن استفاده کرد بعلاوه فراموش نکنید که درین معامله شریکم ... سپس بشقاشب را با نان خود پاک نمودو آهی کشید :

- باز هم یکی دو تا تخم مرغ هم خواهم خورد آنوقت به لو بیا روی آورد .

و یلدواتر گفت :

- شما نمیتوانید نظری این تخم مرغهارا گیر بیاورید .. من خیلی غذر میخواهم که امروز مزاحم شماشدم .
لوکورت جواب داد :

- تصادفاً این طور نیست ، برای ما هیچ فرقی ندارد همیشه و همه جا میتوانیم تخم مرغ تهیه کنیم .

و یلدواتر با خوشحالی بشقاشب را خالی کرد و نگاه مضطربش را پسوند دو رفیق دوخت و گفت :

- بچهها میتوانید کاری برای من انجام بدهید؟ یکی دودوجین ازین تخم مرغهارا بمن بفروشید یا قرض بدهید ، بالاقل به بخشید .
لافومه جواب داد :

جگلندن

- با کمال میل با آنکه میدانم این عمل متخمن ضرر است ولی هر قدر گدا باشیم شایسته نیست تقاضای مهمان عزیز خود را رد کنیم ارزش ندارد بفرماید .

ضرر به سخت لو کورت د از زیر میز باو خبر داد که ازین تعارف بی نهایت عصبا نیست.

- شما گفتید یک دوچین ؟
و یلدواتر حرفش را تصدیق کرد .
لافومه دستور داد :

- بسیار خوب لو کورت د برو برای ایشان یک دو جین تخم مرغ نیمرو کن . من آلان بوضع آقابی می برم و میدانم ایشان چقدر به تخم مرغ علاقه دارد . من هم روزی اشتھای زیادی داشتم و یک دو جین تخم مرغ می خوردم ... اما و یلدواتر تردش را دراز کرد و مانع رفتن لو کورت د شد و گفت :

- منکه تخم مرغ نیمرو شده نخواستم ، بلکه تخم مرغ خام میخواهم - میخواهید آن هارا با خودتان ببرید ؟

- بلی منظورم همین است لو کورت د گفت :
- اینکه جنبه مهمان نوازی و دوستی نیست این عمل تجارت است
لافومه دست بالا را گرفت :

- بلی این جنبه دیگری دارد من خیال میکردم شما میخواهید آنها را همینجا بخورید ملاحظه کنید عمل شما عمل تجارت دادوستد است
چشمان آبی و یلدواتر کمی تیره گشت و بخشونت گفت :

- من آنها را می خرم چند می فروشی ؟
لافومه جواب داد :

- ما یک دو جین نمی فروشیم ما اشخاص بیچاره ای نیستیم ما تاجریم نمیتوانیم بازار خود را خراب کنیم ما فوری جنس را وارد می کنیم ، اگر قرار باشدم عامله بکنیم یا باید همه را بفروشیم ، با هیچ کدامش را

- چقدر تخم مرغ دارید و چند می فروشید ؟
لافومه از لو کورت د پرسید :

- چند تا تخم مرغ داریم ؟
لو کورت د سرفه ای کرده سینه اش را صاف نمود و بلند بلند حساب کرد :

ـ جمـا ۹۷۳ عـدـد تـخـم مـرـغـسـت كـه ۹ عـدـد آـن مـصـرـف گـرـدـيـد و
۹۶۴ عـدـد باـقـى مـانـد و هـر يـكـي دـه دـلـار بـنـاـبـاـين قـيـمـت آـن ۹۶۰ دـلـار
خـواـهـد شـد وـلى آـقـاـيـ وـيلـدوـاـتـر اـطـيـيـنـان دـاشـتـه باـشـيـدـ كـه تـخـم مـرـغـها عـيـيـ
نـدارـد چـنـانـچـه يـكـي اـز آـنـها يـوـسـيـدـه در آـمـدـهـا حـاضـرـيـم جـرـانـ كـنـيمـ و
پـولـش رـا نـقـداً رـدـنـماـيـم وـخـاطـرـ جـمـعـ باـشـيـدـ هيـچـكـداـمـش يـوـسـيـدـه نـيـسـتـ
من در كـلـونـديـكـ حتـى يـكـ تـخـم مـرـغـ يـوـسـيـدـه نـدـيـدـمـ . بـعـاـوـهـ مـرـدـ اـحـمـقـ
نيـسـتـدـ تـخـم مـرـغـ يـوـسـيـدـه بـخـرـنـد لـافـوـمـهـ اـضـافـهـ كـرـدـ :

ـ هيـنـيـطـورـ استـ ، بـولـ تمامـ تـخـم مـرـغـهـايـ خـراـبـراـ بـشـماـ پـسـ خـواـهـيمـ
دادـ اـيـنـهمـ مـحـضـ خـاطـرـ سـرـ كـارـ بـنـاـبـاـينـ قـيـمـتـ تـخـم مـرـغـهاـ ۹۶۰ دـلـارـخـواـهـ
شـدـ لوـ كـورـتـدـ گـفتـ :

ـ شـماـ هـمـ مـيـتوـانـيدـ آـنـراـ بـهـ ۲۰ دـلـارـ بـفـروـشـيدـ وـ قـيـمـتـ آـنـراـ دـوـ بـرـاـبـرـ
كـنـيـدـوـيلـدوـاـتـرـ دـيـوانـهـ وـارـ سـرـشـ رـاـ تـكـانـ دـادـ وـ بـخـورـدنـ لـوـيـيـاـيـ خـودـ
مشـغـولـ شـدـ .

ـ لوـ كـورـتـدـ خـيـلـيـ گـرانـ استـ منـ جـزـ چـنـدـتاـ يـيـشـتـرـ نـمـيـ خـواـهـمـ حتـىـ
خـاضـرـ يـكـيـ دـهـ دـلـارـ وـ اـگـرـ ۲۰ دـلـارـ هـمـ بـخـواـهـيدـ بـپـرـداـزـمـ وـلىـ هـمـهـ آـنـهاـ
راـچـكـارـ مـيـخـواـهـ بـكـنمـ ؟
ـ لوـ كـورـتـدـ اـتـامـ حـجـتـ كـرـدـ گـفتـ :

ـ يـاـ بـاـيـدـ هـمـهـ رـاـ بـخـرـيدـ يـاـ يـكـيـ دـوـ دـوـچـيـنـ نـخـواـهـيمـ فـروـختـوـيلـدوـاـتـرـ
ماـنـندـ كـسـيـ كـهـ بـخـواـهـدـ اـسـرـارـ خـودـ رـاـ فـاـشـ كـنـدـ آـهـسـتـهـ گـفتـ :
ـ خـواـهـشـ مـيـ كـنـمـ هـرـ دـوـ نـفـرـ شـماـ دـقـتـ كـنـيـدـ مـيـخـواـهـمـ صـمـيـمانـهـ بـسـاـ
شـماـ صـحـبـتـ كـنـمـ ، تـقاـضاـ دـارـمـ اـيـنـ اـسـرـارـ يـيـشـ شـماـ باـشـدـ وـ بـكـسـيـ اـظـهـارـ
نـكـنـيـدـ الـبـتـهـ مـادـمـواـزـلـ لـوـسـيـلـ نـاـمـزـدـ منـسـتـ وـ بـاوـ عـلـاقـهـ زـيـادـيـ دـارـمـ اـمـاـ
تـازـگـيـ بـاـمـنـ قـطـعـ عـلـاقـهـ كـرـدـهـ اـسـتـ الـبـتـهـ جـزـ شـماـ كـسـيـ اـزـ اـيـنـ مـوـضـوعـ
اـطـلـاعـ نـدـارـدـ وـ قـطـعـ عـلـاقـهـ اوـ قـقـطـ وـ قـقـطـ بـرـايـ تـخـم مـرـغـ اـسـتـ وـ بـسـ وـ
مـنـهـمـ بـرـايـ خـاطـرـ اوـ تـخـم مـرـغـهـ رـاـ مـيـ خـرـمـ ...
ـ لوـ كـورـتـدـ لـبـخـنـدـيـ زـدـ وـ گـفتـ :

ـ حالـاـ مـتـوجـهـ مـيـشـومـ بـرـايـ چـهـ تـخـم مـرـغـهـايـ خـامـ رـاـ مـيـ خـواـستـيدـ ،
اماـ هـرـ گـزـ بـاـورـ نـمـيـ كـرـدـ كـهـ شـماـ چـنـينـ كـارـيـ بـكـنـيـدـ ؟
ـ بـاـورـ اـزـ چـهـ چـيزـ ؟

ـ لوـ كـورـتـدـ باـ وـضـعـ نـفـرـتـ آـورـيـ گـفتـ :

ـ خـلاـصـهـ اـيـنـكارـ بـرـخـالـفـ شـئـونـ وـحـيـيـتـ شـماـسـتـ اـگـرـ كـسـيـ باـ روـلـورـ
شـماـداـ بـاـيـنـ عـلـمـ وـادـارـتـانـ مـيـ نـمـودـ وـ شـماـ زـيـرـ بـارـ نـمـيـ رـفـتـيـدـ بـرـايـ منـ

چک لندن

زیاد تعجب آور نبود ...

و یلدواتر عصبانی شد و در اثر دستپاچگی بی اختیار به کج و کوله کردن چنگال مشغول شد و از چشمان آیش برقهای اسرار آمیزی می چهید چنین گفت :

لو کور تد نگاه کن چقدر بجا گفتید ! اگر باز هم مطلبی درین باره بنتظر شمار سیدمیتوانید اظهار کنید لو کور تدباهان لحن جواب داد : همیشه آنچه بعقلم بر سر خواهم گفت و از کسی ترس و واهمه ندارم و شما میدانید زندگی خود را بخاطر دختر خانمی که با علاقمندید فدا نمایید این چیز ها خیلی اتفاق می افتد ، صرف نظر کردن از آن هم برای شما غیر مقدور است

صر فنظر کردن از چه چیز ؟

از تخم مرغها از سیب زمینی ها از گوجه فرنگی ها و امثال آن ولی آقای و یلدواتر اجازه بدھید عرض کنم شما اشتباہ بزرگی می کنید، لازم بدلیل نیست او آرتیست است و میخواهد با تخم مرغهای خربزاری شده شما مردم را بمباران کند ...

و یلدواتر نزدیک بود قالب تهی کند و به سکته قلبی دچار شود اما قهوه گرم خود را سر کشید و کم کم آرام گرفت آنوقت با خونسردی گفت :

لو کور تد شما متوجه نیستید من قصد ندارم بطرف او تخم مرغ پرتاب کنم نگاه کن ...

در حالیکه باز هم ناراحت بود ادامه داد :

بلی من میخواهم با تخم مرغ بدhem اما روی ظرف روی بشقاب برای اینکه مادمواژل تخم مرغ را دوست دارد لو کور تجوab داد :

من از اول میدانستم که اشتباہ میکنم و شما آدمی نیستید چنین عمل سبکی را انجام بدھید و یلدواتر با لحن ملايمی گفت :

از موضوع دور افتادیم بکار خودمان پردازیم حالا متوجه شدید که چرا تخم مرغ میخواهم و چرا اینقدر اصرار دارم لو کور تد سوال کرد :

ما هم میدانیم چقدر میل دارید ، حتی میخواهید آنرا در ازای ۹۶۴۰ دلار تحويل بگیرید .

و یلدواتر با خشونت گفت :

-اینکه برای حق سکوست است :
لافومه جواب داد :

-موضوع ساده‌ایست شما تصور نکنید که این تخم مرغ ها برای خوردن ماست بلکه کار ماو تجارت ما همین است .

-ولی متوجه باشید که من جز یک یادودجین بیشتر نمی خواهم و برای این مقدارهم اگر یکی ۲۰ دلار مطالبه کنید خواهم پرداخت آخر بقیه را چه میخواهم بکنم ؟ من سالهاست که درین شهر زندگی میکنم ، بدون اینکه حتی یکبار با علاقه و اشتباها تخم مرغی را خورده باشم چیزی نیست بازهم میتوانم از آن صرفنظر نمایم ..

-خودتان را ناراحت نکنید اگر میل ندارید کسی شما را تحمیل نمی کند

و بلهواتر اعتراض کرد :

-آخر چند تا را لازم دارم

-درین صورت تخم مرغها برای شما ۹۶۴۰ دلار تمام خواهد شد اگر حسابمان درست نباشد میتوانیم دقیقا حساب کنیم

-اگرمن از تخم مرغها صرفنظر کنم آخر مادمواژل لوسیل یکسره اشتهای خود را از دست خواهد داد !

لافومه حرفش را قطع کرد :

-اجازه بدید بگویم که مادمواژل لوسیل بیش از قیمت تخم مرغها برای شما ارزش دارد و بلهواتر باشوق و هیجانی از جای خود برخاست و گفت :

-یک میلیون دلار ارزش دارد بتمام چیز هایی که مالک هستم می ارزد او بتمام طلاهای کلو ندیک من برابر است :

دو باره سرجایش نشست بالحن کاملا ملایمی گفت :

-با وجود براین من نمی توانم فقط برای صبحانه اش تمام ثروتم را بخطر بیندازم آنچهرا که بشما پیشنهاد می کنم یا دو دوچین بیشتر نیست من میخواهم آنها را به اسلامویج بدهم و باو سفارش کنم تا با تعارفات مخصوصی از جانب من به مادمواژل تقدیم کند زیرا ، مدتی است مادمواژل بروی من نمی خنده با من قهر است شاید همین تخم مرغها و ادارش کند بروی من بخند من قیمت این چند عدد را هر قدر بخواهید خواهم پرداخت ...

چک‌لندن

لا فومه بفکر فرو رفت و لبخند لو سیل را در نظر گرفت و گفت :

- ممکن است درین خصوص با هم قرار دادی به بندیم ؟

- ویلدواتر با اوقات تلخی جواب داد :

- شما خودتان خنده او را خواهید دید لا فومه گفت :

- نه ما کاری را جز آنچه شما پیشنهاد می کنید نخواهیم پذیرفت

- ویلدواتر که از شکست خود خشمگین شده بود گفت :

- بسیار خوب کاغذ بیاورید تا زود تمامش کنیم بدون معطلي لا فومه

قرار داد نامه را با حدودیکه ویلدواتر تعهد نموده بود نوشته ، بدین

مضمون که در ازای هر تخم مرغی که به ویلدواتر تحويل می شود مبلغ

۱۰ دلار تسليم نماید بشرط اینکه برای آشتنی کردن بالوسیل آرال قبل

دو دوجین تخم مرغ باو واگذار گردد ...

اما ویلدواتر در موقع امضاء کردن کمی مکث نمود و قلمش در

هوا مردد ماند و اظهار گرد :

- اگر شرط را بر دید و قرارشد تخم مرغها را بخرم باید جنبش خوب

باشد لو کورت خنده دید :

- یک تخم مرغ فاسد هم در کلوندیک نیست !

- با وجود براین اگر تخم مرغی خراب در آمد باید در ازای آن ده

دلار بن پس بدهید لا فومه موافقت کرد :

- مسلماً همینطور است ... لو کورت گفت :

- شما هم موقعیکه تخم مرغی را خراب دیدید ، نوراً بن رد کنید

تعهد می کنم بخورم

لا فومه در تعهدنامه کامه «خوب» را پس از تخم مرغ اضافه کرد ،

ویلدواتر با ارامی امضاء نمود آنرا قلت دو دوجین تخم مرغ را میان سطل

گذاشت دستکش خود را در دست نمود در را باز کرد غر کنان

گفت :

- خدا حافظ کش دونده ها ! بشدت در را بست

فردای آنروز بهر ترتیبی بود لا فومه خود را به رستوران اسلام و پیج

رسانید و از حضور در آنجا خود داری نکرد کنار میزی که ویلدواتر

مقابل لو سیل آرال اشغال کرده بود قرار گرفت ، تقریباً بهمان ترتیبی

که قبل از مادمواژل شنیده بود کمی و منظره ها یکی یکی بمرحله

اجرا در آمد لوسیل شکایت کنن ا به گارسون گفت:

- باز هم شما تخم مرغ پیدا نکردید؟

گارسون جواب داد:

- نه مادموازل، میگویند کسی پیداشده و تمام تخم مرغهای داؤسن را اختکار کرده است، ولی آقای ما محض خاطر سر کار قول داده است بهر ترتیبی شده چند تخم مرغ از دارنده آن بخرد متسافانه تا حالموفق نشده است...

درین وقت ویلدواتر صاحب رستوران را خواست و دستش را روی شانه اش گذاشت او را بطرف خود کشید سبس باصدای رگه داری گفت:

- گوش بدھید آقای اسلاوویچ من دیروز عصر برای شما مقدار دو دوجین تخم مرغ تهیه کردم...

- کجاست؟

میان صندوق ولی ۶ عدد آنرا در سرداخه شما گذاشتم تا به مشتریان خودتان بدھید آنوقت بالحن اسرار آمیزی گفت:

- اینها برای من نیست آنها را پخته روی ظرف بگذارید و به مادموازل لوسیل تقدیم کنید.

اسلاوویچ با عجله گفت:

- الساعه خودم مشغول می شوم ویلدواتر درحالیکه اسلاوویچ راست میشد تکرار کرد:

- فراموش نکنید ضمیم دادن تخم مرغها احترامات مرا نیز ابلاغ کنید...

لوسیل زیاچشمان غم انگیز خود را به پیه خوک و پوره سیب زمینی که روی بشقاب قرار داشت دوخته بود و پس از آن اسلاوویچ در برابر او دو تخم مرغ پخته اشتها آور را گذاشت و با وضع و دبانه ای تکرار کرد:

- با احترامات زیاد از طرف آقای ویلدواتر تقدیم میشود.

درین موقع لافومه بهترین نمونه هنر تاترال لوسیل را از نزدیک ملاحظه کرد برق مسرت بخشیدگان، حر کت دادن سر، مقدمه خنده وی با قدرت بی نظیری جلو گیری گردید و خود را در مقابل صاحب رستوران جدی و خشن نشانداد.

لافومه درین هنگام از زیر میز کفش های ویلدواتر را احساس

چک‌لندن

کرد که ساقه‌ای او را لگدمال می‌کند و بالحن مضطربی سؤال مینماید:
- خواهد خورد؟ آه خواهد خورد؟

نگاههای هر دو نفر بطرف لوسیل بود که کاملاً مردد و مشکوک
بنتظر می‌آمد، سپس باحر کتدست ظرف غذار از خود دور ساخت و از اشتهای
خود منصرف گشت و یلدواتر گفت:

- من شرط را باختم من تخم مرغها را خواهم گرفت، قرارداد مسا
تمام شد اما او را دیدی؟

تقریباً می‌خندید، من بروحیه او کاملاً آشنا هستم، بسیار خوب در
هر حال مرا خواهد بخشید، همه را فراموش خواهد کرد ...
لافومه اگر او شما را نگاه نمی‌کرد، من از شما خیلی ممنون
میشدم بهر حال شمامحتکر و دزد تخم مرغ نیستید من حرف را پس میگیرم
شما نوع دوست هستید ...

٦

لافومه پس ازین جریان با خوشحالی بطرف منزل رفت لوکورت د را
دید که با ورقها مشغول گرفتن فال است قبل از فال گرفتن رفیق خود اطلاع
داشت و میدانست هر وقت او با ورقها فال میگیرد اوضاع آنها بهم میخورد
بنابراین لوکورت درا مخاطب ساخته پرسید:

- با من حرف نمیز نی بجهنم! ... اما بزودی سکوت آندونفر با جملات
خشنى قطع گردید.
لوکورت د اینطور گفت:

- همه از دست این شخص ناراحت میشوند، وضع ماتفاق خواهد کرد
از فردا پیمانه‌های شراب و مقدار تخم مرغه‌ارو بفزاونی خواهد گذاشت و
بطور وفور در دسترس مردم گذاشته خواهد شد هر کدام آن یک دلار
بفروش می‌رسد و هر شخص گرسنه و با برهنه‌ای یکی و دو تا تخم مرغ در
جیب خود خواهد داشت منظورم را فهمیدی بلی منظورم به شخصی است که
سه هزار تخم مرغ بتازگی وارد کرده است! متوجه میشوی؟ بلی سه هزار
تخم مرغ از فوری - میل رسیده است.

لافومه باشک و تردید پرسید:

- حکایت جن و پری است!

- نه خیر داستان ابلیس است!

تب طلا

۹۶

من تخم مرغهارا دیدم آور نده آن شخصی بنام کوتیر و است که اصلاح فرانسوی ولی حالا در کانادا زندگی می کند، چشمان آبی و قد بلندی دارد، پس از رفتن شما آمدو سراغ شمارا گرفت و با من صحبت زیادی کرد دسته گلی هم بمنداد و چون میدانست که درفوری- میل تخم مرغهای زیادی وجود دارد، برای خریدن آنها آنجا رفت. از او خواستم تخم مرغها را بمن نشان بدهد او هم تمام سائل حمل و نقل و افراد سیاهش را که تازه ازفوری - میل آمده بودند نشانم داد، روی سورتمه ها جعبه های بزرگ صابون و میان آنها جعبه های کوچک دیگری وجود داشت یکی از آن جعبه هارا گرفتم سرش را باز کردم تخم مرغها میان کاه چیده شده بود ... لافومه ما و رشکست شدیم اما مطمئن هستی آنچه را که او میگوید راست باشد؟ آنوقت وضع ما درباره تخم مرغها و قیمت آن چه خواهد شد؟ بعلاوه موقعیکه میخواستم از او خدا حافظی کنم در صدد بود بوسیله دادن اعلان فروش تخم مرغها را باطلاع مردم برساند .. ضمناً گفت دو ساعت بما وقت میدهد تمام تخم مرغهارا یکی ده دلار از او بخریم ولی پس از آن اگر حاضر بخرید نشدمیم بر تمام بازار ما دست خواهد یافت و وضعی مارا خراب خواهد نمود سپس اضافه کرد شخص تاجری نیست ولی در او لین برخورد متوجه گردید که تجارت تخم مرغ تجارت خوبیست و منافع سرشاری دارد.

لافومه با خوشحالی گفت:

- چیز مهمی نیست زیاد ناراحت نباش بگذار کمی فکر بکنم و تصمیمی بگیرم ...

عجالتا باید همین کار را کرد، و یلدواتر دو ساعت دیگر برای تحویل گرفتن تخم مرغها اینجا خواهد آمد فوراً پیش گوتربرو موافقش را جلب کن و تمام تخم مرغهارا ازاو بخر تازه اگر برای هر تخم مرغی ده دلار پردازیم باز هم ضرر نخواهیم کرد زیرا یلدواتر بهمان قیمت از ما خواهد خرید اگر توانستی ارزان تر بخری چه بسیار خوب زیرا بهمان اندازه منفعت خواهیم برد همین حالا برو معطل نشو و تخم مرغها را تا دو ساعت دیگر حاضر نما...

ضمناً سورتمه سرهنگ بووی را برای آوردن تخم مرغها از صاحبش قرض کن فهمیدی؟

موقعیکه لافومه میخواست از په پائین برود لوکورتد او را صدا زدو گفت:

- بنظر من بهتر است جای تخم مرغهارا قبل فراهم کنی زیرا قبل از آمدن شما تمام تخم مرغها خواهد رسید... سپس لافومه ویلدواتر را باوضوع پریشانی در میان مغازه‌ای ملاقات کرد درحالیکه مطمئن بود وجه تخم مرغها درازای نرخ نوشته شده در تعهد نامه دریافت خواهد شد باو گفت:

- بشما اطلاع میدهم که مقدار زیادی تخم مرغ رسیده است ویلدواتر جواب داد:

- درین معامله برد باشماست استفاده زیادی خواهید برد بهر حال چقدر تخم مرغ داریدو چقدر باید پول بشما بدهم؟... لافومه بذفترچه خود مراجمه کرد گفت:

- بنا بر حسابی که لوکورتد کرده است مقدار تخم مرغها ۳۹۶۲ عدد است و هر کدام آنها ده دلار بنابراین میشود.. ویلدواتر غرش کنان گفت:

- ۴ هزار دلار! شما که گفتید ۹۶۲ عدد بیشتر نیست حالا باین عدد رسیده است حتماً علیه من توظیه‌ای چیزی دید من همچو کاری نمی‌کنم.

لافومه تعهد نامه را از جیبش در آورد و قرارداد آن را نشانش داد و خواند:

«وجه هر مقدار تخم مرغ که تسليم گردد قابل پرداخت خواهد بود» آنوقت گفت:

- در تعهد نامه تعداد آن ذکر نشده است شما تمام تخم مرغهارا قبول کرده و تعهد نمودید که درازای هر کدام آنها ده دلار بپردازید حالا تخم مرغها حاضر است و امضا سرکار هم معتبر در حقیقت آفای ویلدواتر تا این ساعت از تخم مرغها اطلاعی ندارم ولی وظیفه ماست که آنها را خریداری کرده باز از خودمان را حفظ کنیم...

درست ۵ دقیقه تمام ویلدواتر با خودش حرف زد سپس سکوت کرده و بالاخره تسليم گردید آنوقت گفت:

- من اغفال شدم معلوم میشود تجارت تخم مرغ بسیار خوبست و من باید درین خصوص تصمیمی بگیرم بهترین راه همین است بس... بسیار خوب دو ساعت دیگر پیش شما خواهیم آمد... اما ۰ هزار

دلار ! ...

لافومه اصلاح کرد و گفت:

- وجه آن در حدود ۳۹۶۲۰ دلار خواهد شد و یلدواتر ناراحت گشت و گفت

- وزن آنها ۹۰ کیلو گرم می شود ، لازم است با سورتمه بزرگی آنرا حمل کنیم .

لافومه پیشنهاد کرد :

- ما سکه های خودمان را تحت اختیار شما خواهیم گذاشت .

- اما کجا میتوانم آنها را انبار کنم چه جایی باید آنها را بگذارم ؟ تا موقعیکه زنده هستم سعی میکنم حتی یک تخم مرغ هم نخورم زیرا با این معامله اشتھای تخم مرغ من برای همیشه از بین رفت ... پس از یک ساعت و نیم لو کورت د با تخم مرغه ای گوترو رسید و صندوق ها را میان اطاق گذاشت و آنوقت گفت:

- ما دو برابر استفاده خواهیم بردازیم ۸ دلار باو پیشنهاد کردم قبلاً مانند تمام فرانسوی ها سخت عصیانی شد و بالاخره موافقت کرد؛ ره حالت از هر تخم مرغی دو دلار استفاده خواهیم برداشت تخم مرغها سه هزار عدد است من تمام وجه آنرا پرداختام و اینهم رسید .. موقعیکه لافومه ترازوی خاکه طلا را در دست می گرفت و خودش را برای رو بر شدن با مشتری حاضر می نمود لو کورت تم شغول حساب کردن شد بالاخره با خوشحالی گفت:

- یفرمایید اینهم عدد آن ما ۱۲۹۷۰ دلار استفاده خواهیم کرد هیچ گونه ضرری هم متوجه یلدواتر نخواهد شد علاوه بر این با نامزدش آشتنی خواهد نمود تمام تخم مرغ هارا هم صاحب خواهد شد ... این کار برای همگی صرفه داشت و کسی درین معامله ضرر نکرد ..

لافومه خنده دید گفت :

- گوترو هم با استثنای مخارج ایاب و ذهاب و کرایه تخم مرغها مبلغ ۸ هزار دلار بدست آورد و یلدواتر هم اگر بخواهد همین عمل را ادامه بدهد نفع بیشتری خواهد برد ..

پس از دو ساعت انتظار کشیدن لو کورت د یلدواتر را دید که تپه را طی می کند ...

لحظه ای بعد یلدواتر با سرعت و چالاکی وارد منزل شد که ضخیم پوستی خود را در آورد و در جارختی آویزان کرد سپس در مقابل میز قرار

گرفت و گفت :

- دزدها تخم مرغها را بیاورید ازین بیعاد نباید این جمله را درباره من بکار ببرید ، زیرا من چنین عملی را انجام نمیدهم ...
تخم مرغهارا شمرد و چون به ۲۰۰ عدد رسید ، یکی از آنها را بازدن کنار میزشکست و با مهارت مخصوصی محتویات آن را در آوردلو کورت داد
آهسته گفت :

چکار می کنی ؟

و یلدواتر زیر لب غرغر کرد :

- بشما مربوط نیست این تخم مرغها هر کدام ده دلار برای من ارزش دارد ، و باید آنها را امتحان بکنم موقعیکه ده دلار میدهم باید بدانم چه می خرم .

لوکورت د با مسخره گفت :

- اگر خوشتان نیامد فوراً بمن بدھید من خودم میخورم ..
و یلدواتر تخم مرغرا امتحان کرد بونمود و سرش را تکان داد و گفت :

- نه لوکورت د تخم مرغ خوبیست ، یک ظرف بیار بزیم موقع نهار آنرا خواهیم خورد ... و یلدواتر برای بارسوم بمنوان امتحان یکی را شکست و محتویات آنرا میان ظرف ریخت .

وقتی تخم مرغهای دسته اول شمرده شدو یلدواتر گفت :

- طبق گفته شما تعداد آن دو تا کمتر شد در صورتیکه ۹۶۲ عدد است نه ۹۶۴ عدد .

لوکورت د با اطرافت گفت :

- بسیار خوب من اشتباه کردم ما برای اینکه شما مبغون نشوید دو تا هم زیادتر بشما خواهیم داد .
و یلدواتر با خشونت جواب داد :

- پول تخم مرغهای شمرده شده ۹۶۲۰ دلار میشود که همین حالا بشما می پردازم ، رسیدش را فوری بنویسید .
لافمه سؤال کرد :

- برای چه بقیه را شماره نمی کنید ، شما همه را تعهد نمودید ؟
و یلدواتر سر خود را تکان داد و گفت :

- من در حساب قوی نیستم و برای اینکه اشتباهی رخ ندهد همه آنها

را نمیتوانم یکجا شماره کنم. .. آنوقت بطرف پوستین خود رفت و کیسه های خاکه طلا را که گرد و طویل بنظر می آمد از جیبش در آورد و مبلغ آن که بالغ بر چند صد دلار می شده به لافومه پرداخت کرد... صندوق دیگری جلو میز گذاشتند و شماره مجدد تخم مرغهای تازه خریداری شده شروع گشت ...

پس از آنکه ۱۰۰ عدد آن شماره شد و یلدواتر یکی از تخم مرغها را بشدت بلبه میزد ولی تخم مرغ نشکست و صدائی نظیر صدای تخم مرغی که از مرمر باشد بگوش رسید در حالیکه بشدت آنرا می کویید گفت :

— مثل اینکه یخ بسته است باز هم بزدن ادامه داد حتی اطراف نقطه ای که بیز اصابت میکرد سائیده خراشیده شد ولی خود تخم مرغ نشکست لو کورتد گفت :

— حقتما یخ بسته است برای اینکه تازه از فوری - میل رسیده است بنابراین بهتر است با تبر آنرا خرد کنیم . و یلدواتر گفت :

— تبر بیاورید خودم اینکار را خواهم کرد لافومه تبر را حاضر کرد و یلدواتر در یک چشم بر هم زدن مانند هیزم شکنی تخم مرغ را دو قسمت کرد وضع ظاهر آن اشتها آور بود لیکن لافومه از دیدن آن ناراحت شدو در پشت خود عرق سردی را احساس کرد و لو کورتد نصف آنرا نزدیک بینی خود برد گفت :

— بوی آن درست مانند بوی تخم مرغ است و یلدواتر گفت :

— وضع آن مشکوک کننده است راستی چرا اینطور بود میدهد ؟ یک دقیقه صبر کنید تخم مرغ را در میان ظرفی گذاشت و آنرا روی چراغ خوارک پزی قرارداد سه نفری با کمال دقت آنرا نگاه میکردند، آهسته و آرام بخاری از آن متصاعد شد و محتویات آن در میان ظرف پخش گردید، و یلدواتر از هم زدن آن خودداری کرد، لو کورتد هم با بہت و حیرت آن تماسا می نمود لافومه بادل بهم خوردگی گفت :

— آه آنرا بیرون بیندازید .

و یلدواتر گفت :

— بچه درد میخورد ؟ باید همه آنها را آزمایش کرده لافومه در حالیکه به سکسکه سختی دچار شده بود غر غر کرد :

جاك لندن

- در اینجا که نمی‌شود همه آن‌ها را امتحان کرد ولی از وضع ظاهر آن میتوانیم تشخیص بدهیم . لوکورتد این راهم دور بینداز در راه بازگذار صندوقها یکی پس از دیگری باز شد و بوی بدی از تمام آنها بمشام می‌رسید .

و یلدواتر با مسخره بلوکورتد گفت :

- مجبور تان نمی‌کنم آنها بخورید ولی پس از رفتن من نتیجه آنرا خواهید دید ... تعهد نامه من متفهم نتخم مرغها یست که خوب و سالم باشد خیلی از شما ممنون می‌شوم اگر سورتمه خود تان را تحت اختیار من قرار میدادید زیرا میخواهم خوبها را قبل از مخلوط شدن با بدھا حمل کنم ...

لافومه اورا در بار کردن تخم مرغها کمک کرد و لوکورتد مقابله میز قرار گرفت ، با کارتھای خود مرتبًا فال می‌گرفت و یلدواتر در موقع خدا حافظی با تمسخر پرسید :

- بگو به بینم کی این جنس‌هارا تحويل گرفتید ؟

لافومه جوابی نداد و پس از آنکه جبهه‌هارا از پنجره پرت کرد آهسته و آرام از لوکورتد پرسید :

- گفتش چند دلار برای این تخم مرغها دادی ؟

- برای هر کدام ۸ دلار اما بروگشو بامن حرف نزن ، من بهتر از تو حساب سرم می‌شود بالآخر ۱۷۵ هزار دلار ضرر کردیم شامیتوانید همین مبلغ را بکسی که با سورتمه خواهد آمد اطلاع بدهید و قبیکه او لین بخار تخم مرغها بلند شد من حساب تمام ضرر های خودمان را کردم ...

لافومه چند دقیقه فکر کرد و گفت :

- بگو به بینم لوکورتد ۴ هزار دلار طلا ۲۰۰ لیور وزن دارد و یلدواتر سورتمه و سگها را برای بردن تخم مرغها از ما قرض کرده است و دو کیسه خاکه طلا که تقریبا هر کدام آن ۲۰ لیور وزن دارد بنا داده است با آنکه می‌دانست در موقع تحويل گرفتن تخم مرغها باید تمام وجه آنرا پرداخت کنید بنابر این چطور شد که فقط بول تخم مرغهای اولی را با خودش آورد و از آوردن پول سه هزار تخم مرغ جدید خود داری کرد شاید میدانست که آنها فاسد است اما چطور باین موضوع پی برد ؟

لوکورتد برگها را جمع کرد و آنها را برزد و سپس گفت :
- این موضوع خیلی ساده است حتی یک طفل هم می‌فهمد ما ۱۷ هزار

دلار ضرر کردیم و یلدواتر ۱۷ هزار دلار نفع برد و تخم مرغهای گوترو بدون شک و شبه مال و یلدواتر بود آیا باز هم چیزی شما را ناراحت میکند؟ - چرا حالا بگوییم چطور شد قبل از پرداخت پول متوجه نشدی تخم مرغها فاسد است؟

- این سؤال هم مانند سؤال اولی شما جوابش ساده است و یلدواتر برای اجرای کمی دوم خود دقیقه شماری می کرد منکه وقت نداشت تمام تخم مرغها را امتحان بکنم لازم بود فوری آنها را خریده اینجا بیاورم حال آقای لافومه ممکن است مود بانه سؤال مرا جواب بدھید؟ نام کسی که نقشه تخم مرغهara بشما یاددا داده است چه بود؟ ...

لوکورتند از سیزدهمین فال خود هم نتیجه‌ای نگرفت ولافومه در صدد تهیه شام شد که سرهنگ بودی در زد و نامه ای را پیش لافومه گذاشت و رفت.

لوکور تدعصیانی شدو گفت:

- قیافه سرهنگ را دیدی چقدر ناراحت کننده بود، لافومه من و تو مورد مسخره تمام مردم قرار گرفته ایم برای من غیر قابل تحمل است که بعدها درین شهر زندگی کنم ... نامه ای از یلدواتر بود ولافومه آنرا با صدای بلند خواند: لافومه و لوکورتند عزیز.

من با کمال احترام بحضور تان می نگارم و شمارا افتخار ادر رستوران اسلام و یچ بشام دعوت می نمایم ماده محاصل لوسیل و آقای گوترو نیز حضور خواهد داشت من و گوترو قریب ۵ سال است در سیر کت شر کت میکنیم او فرد شجاعی است واژ شاگردان مبرز من محسوب می شود ... اما تخم مرغها درست ۴ سال است که درین شهر وارد شده است در موقع ورود فاسد و خراب بوده است قبل از صدور از کالیفرنیا هم خراب بود، هیچ وقت ازین وضع خارج نبودیک فصل زمستان را در کارلوک گذراند و سرمای دیگر را در نولیک و در سرمای سوم در فورتی - میل و در همانجا بقیمت کاه بفروش رسید بدون شک زمستان امسال را هم درینجا خواهد ماند، اما آنها را در گرما نگذارید لوسیل از من خواهش کرد بشما بگوییم که با کمک هم دیگر باز هم می توانیم تفریح خوشمزه دیگری را در شهرداری راه بیندازیم من بشما تاکید می کنم این شما هستید که باید جنس موجود را رد کنید .. دوست مودب شما و ... لافومه پرسید: - حالا چه میگوئی مسلمان دعوتش را خواهیم پذیرفت

لو کور تد گفت:- به عقیده من ویلدواتر یکی از افراد بسیار زدنگی است که در زندگی خود هیچ وقت شکست نخواهد خورد و ول خود رادر هر جا خوب بازی خواهد کرد این راهم اضافه می کنم که حساب ما درست نبود ، ویلد واتر با کمال تردستی مبلغ ۱۷ هزار دلار استفاده کرد و بهترین تخم مرغهای کلووند یک راهم مالک شد حتی با کمال پر روزگار و سماجت دو تخم مرغ اضافی هم از ما گرفت سومین و آخرین تذکر من اینست که : تو و من کارمان مربوط به استخراج و کشف معدنهای طلاست و برای چیزهایی که بشغل مابستگی ندارد اگر دخالتی بکنیم علاوه بر آنکه نفعی نخواهیم برد لقمه چرب و نرمی هم برای افراد شیاد و کلاه گذار محسوب می شویم ...
بعد ها راه تخته سنگها و جنگل ها را پیش خواهیم گرفت و اگر بخواهی در حضور من کوچکترین صحبتی از تخم مرغها بیان بیاوری دوره شرکت ما خاتمه خواهد یافت فهمیدی ؟

فصل پنجم

تقسیم بخش تری - لی

لافومه لوکورتد در سرچهارراهی که میکده «کورن الان» در آن
واقع بود باهم رو برو شدند ، قیافه لافومه حاکی از رضایت بودقدمهای
سریع و تنید بر میداشت در عوض لوکورتد با نامیدی و یاس پا های
سنگین خود رامی کشید ...

لافومه پرسید :
کجا می روی ؟
لوکورتد با تاثر گفت :

- کاملا خسته شدم هیچ چیز نظرم را جلب نمی کند، تازه از بیلیارد
می آیم دو ساعت وقت خودم را در آنجا گذراندم و مشغول بازی بودم، بازیکنان
خوبی ندارد وقت من هم هدر رفت بالآخر من و اسکیف میشل یک دست
«وست» بازی کردیم حالا طوری خسته ام جوری او قاتم تلخ است که ناچارم
در کوچه ها ول بگردم ، شاید باسکی گلاویز بشوم یا با کسی گفتگو کنم
با بکارهای دیگری مشغول شوم ... خلاصه ازین چیزها ..
لافومه گفت :

- من بهتر ازین چیزهایی که گفتی زیر سردارم و برای «مین دنبال
تومی گشتم با من بیا
الان؟»

- بلی همین الان
- کجاست ؟

- باید آن طرف شطوبرویم و دویک ساندرسون پیر را به یعنی لوکورتد
با خونسردی گفت :

- چنین اسمی را تا حالا نشنیدم و فکر هم نمی کردم کسی در آن طرف
رودخانه ساکن باشد راستی چرا آنجا زندگی می کند؛ مگر دیوانه
است ؟

لافومه باختنده گفت:

- چيزی برای فروش دارد؟

- چه چيز سک، معدن طلا، توتوون، کشن آخر چه چيز؟

لافومه در برابر هر سوال او سرش را تکان میداد و لی گفت:

- بیا بعدا خواهی فهید چه میخواهد بفروشد من میخواهم آنرا ازاو

بخرم اگر حاضر هستی تو هم نصف این معامله را با من شریک باش

- نکند باز هم جریان تخم مرغها باشد قیافه لوکورتد از لحاظ ترس و هراسی که از قصبه تخم مرغها داشت وضع مطبوع خنده آوری بخودش گرفت ..

لافومه گفت :

- نترس بامن بیان نقشه هائی که درین خصوصیات کشیدم مثل همان نقشه هایی است که در وقت گذشتن از یخچالها کشیده بودم ..

شیبی را که بطرف ساحل امتداد داشت طی کردند وجاده پائین کنار شط بوکون را ادامه دادند تقریباً پس از آنکه ساحل رودخانه را یک کیلو متر پیمودند، بزمین مرتفعی که به ۱۰۰ پا می رسید روبرو شدند از بالای آن جاده باریکی از وسط توده های برف با پیچ و خمی شروع میشد وارد این جاده باریک شدند لوکورتد دنبال لافومه بود و از او تبعیت میکرد و پاروی جاپاهای رفیقش که بتانی راه میرفت و در صدد گذشتن وقت بود می گذاشت ..

بنظر خود لافومه خوب وقتی را انتخاب کرده بود، زیرا ساندرسون خیال فروش جنسش را داشت ...

لوکورتد پرسید :

- آیا نزدیک می شویم؟ آخر جنس او گوزن، معدن مس، کوره آجر پزی، پوست خرس، بلیط لاطار، مزرعه سیب زمینی بالاخره چیست؟

لافومه گفت :

- چرا اینقدر ناراحت میشوی چندان مهم نیست.

- اینهم مزرعه های سیب زمینی، کارخانه پنیر سازی، دشت خزه

- لوکورتد زیاد ناراحت نباش راه هزار فرسخی نیست کمی حوصله داشته

باش .

- فهمیدم حتما زمین است که نزدیک مزرعه های سیب زمینی قرار

تب طلا

۱۰۳

دارد اما نه اجازه بده کمی فکر کنم زبانم خشک شده است ... ده دقیقه بسکوت گذشت.

- راستی لافومه من دیگر بیش ازین نمیتوانم وقت خودم را تلف کنم بنظر خودشما چیزی را که قرار است بخوبی مزرعه، داشت، زمین آخر چه چیز است؟ منکه از نقشه تو سر در نمی آورم، رفیق من درین کار شریک نمی شوم و تا موقعی که ندیدم و قضایت نکردم و نفهمیدم جنس چیست شرکت نمی کنم.

- بسیار خوب! حلالا میتوانی آن بالا را نگاه کنی آنجا را می بینی؟ بلی دویک ساندرسون در آنجا زندگی می کند و صاحب این سرزمین است.

- غیر ازین زمین چیز دیگری دارد؟

لافومه خندید گفت:

- فقط مرض رماتیسم برایش باقیمانده که همیشه از آن ناراحت است ...

- دیگرچی؟

در همین موقع لوکورتد باشدت هر چه تمامتر به شانه رفیقش اصادف کرد در جای خود میخکوب شد آنوقت گفت:

- متوجه شدم نمی خواهی اصل موضوع را بمن بگوئی، بلی خیال خریدن زمینی را داری میخواهی در آن جاساخته، بآن بکنی؟

- این پیش بینی ها هم باندازه فکر ناقص توست، حالا راه برویم ..

لوکورتد گفت:

- اما کمی مکث کن راستی این جارانگاه کن هیچ سر بالا و سر پائین ندارد... بر شیطان لعنت مگرمی شود درینجاها خانه ساخت؟ راستی لافومه مگر نمیخواهی این را بخوبی ساختمان بکنی؟

لافومه با طفره گفت:

- چرا دویک ساندرسون هم اینجا را برای ساختمان می فروشد حالا باید این سر بالاتی راطی کرد .. راه باریک سختی بود با پیچ و خم مشکلی بالا می رفت و نردبان

ترسنا کی را تشکیل میداد لوکورت در هر پیچ تیز و مشکلی زیر لب غرغر میکرد و پیش خودش می‌گفت :

- میخواهد اینجا ساختمان بکند در صورتیکه یک وجب سطحه‌وار و مسطوح ندارد هنوز بدتر ازینجا هم وجود دارد ، بقیده من هر داد و ستدی که در آن طرف رودخانه انجام بگیرد برای این بهتر است آنجارا نگاه کن میدانی دارد که ممکن است ۴۰ هزار نفر در آن زندگی کنند ... آخر منکه احمد نیستم و نان خوردم میدانم که تو اینجاها را برای ساختمان نمی‌خواهی .. اما از احاظه‌ها .. راستی برای چه میخواهی اینجارابخری ؟

- ظاهراً برای فروش

- ولی خاطر جمع باش کسی مانند تو و ساندرسون عقل خودش را از دست نداده است که بیاید اینجاها را بخرد

- شاید اوهم طور دیگری دیوانه باشد که من و تو اطلاعی نداشته باشیم ... رفیق عزیزمیخواهد این قسمت‌هارا بخرم بعد آنها را بقطمات کوچکتری تقسیم کرده با شخصی که عقلشان سالم است و در داؤسون زندگی میکنند بفروشم ! .

- اهالی داؤسون هنوز خاطره شوم تخم مرغ لعنی رافراموش نکردند هر وقت مارامی یینند مسخره‌مان میکنند باز هم میخواهی وسیله تفریح دیگری را برای آنها فراهم کنی ؟

- کاملاً

- اما این هم مانند اولی خنده‌آور است لافومه درباره تخم مرغه‌مان باعث شدم که مردم مارا مسخره بکنند و ۹ هزار دلارهم درین معامله ضرر کردم

- بسیار خوب مثل اینکه درین معامله جدید شرکت نمیکنی و تمام منافع مال من خواهد بود، ولی با تمام این احوال مجبوری درین خصوص رفیقترا کمک بکنی ...

- آخیلی میل دارم کمکت بکنم تا مردم بیشتر از کارهای من و تو بخندند اما این دفعه بی‌جهت خودم را بخطور نمی‌اندازم قدر ساندرسون پیر طلا میخواهد ؟ حتماً ۲۰۰ دلار ؟

تب طلا

۱۰۵

- ده هزار دلار ولی فکر میکنم فقط ۵ هزار دلار داشته باشم.
 لو کورتد با شدت فریادزد:
 لابد داستان آن احمقی که پول زیادی داشت و نمیدانست چه بکند
 شنیده ای من دیگر خسته شدم و نمی توانم داستان آنرا دوباره شرح
 بدهم .

- از چیز خسته شدی ؟
 - از نصایح و پندهایی که داده و اشخاص را هدایت کرده است
 میخواستم همانها را بتوبگویم تا بهتر جریان « احمق نروتمند »
 را بفهمی ...

موقعی که دور فرقی نزدیک خانه دویک ساندرسون رسید ندد رازدند
 صدای تیز و مضطرب او شنیده شد که میگفت :

« بیاید تو »

دویک در مقابل اجاق سنگی خود نشسته بود و قهوه خشک را آرام
 و آهسته میان کیسه‌ای ریز ریز میکرد و چون آنها را میان قهوه جوشی
 که روی آتش بود خالی کرد با خشونت یرسید :

- برای چه اینجا آمدید ؟
 لا فمه جواب داد :

- میخواهیم درخصوص معامله با شما صحبت کنیم شنیدیم شما قطعه
 زمینی درین حوالی دارید چند میفروشید ؟
 ساندرسون پسر جواب داد :

- ده هزار دلار حالا که قیمت آنرا فهمیدید ممکن است بخندید
 و ازینجا بپرون بروید این هم در خروجی خدا حافظ شما !
 - ما که قصد شوخی نداریم فقط برای خریدن زمین های این حدود
 آمدیم با شما هذا کرده کنیم ، در صورتی که خیال فروش داشته باشید
 از شما بخریم ...

- بسیار خوب شما میتوانید آنرا بخریدو من هم حاضر محرفهای جدی
 بشنوم ..

ساندرسون نزدیک تر آمد و در مقابل مهمندان خود قرار گرفت ،
 دستهایش را روی میز گذاشت نگاهش را بطرف قهوه جوشی که روی
 اجاق بود دوخت آنوقت گفت :

- منکه قیمت را بشما گفتم خجالت ندارد باز هم تکرار میکنم که شما

چک‌لندن

میتوانید آن را بخرید و یا از قیمت آن بخندید برای من فرقی ندازد. برای اینکه بیقیدی خود را بیشتر درین خصوصیات نشان بدهد بندهای انگشتی را روی میز بصداده می‌آوردو بقهوه‌جوش خود بدقنگاه می‌کرد، پس از آن آهنگی را آهسته و آرام زمزمه کرد.

بالاخره لافومه گفت:

- آقای ساندرسون گوش بدهید زمین شماده‌هزار دلار ارزش ندارد ولی ممکن است ۵ هزار دلار ارزش داشته باشد شما بهتر میدانید که قیمت آن ده هزار دلار نیست و هیچکس هم باین قیمت نخواهد خرید ساندرسون باز هم بصداده این بندهای انگشتی پرداخت تا آب قوری جوش آمد، آنوقت برای رسوب تفاله قهوه نصف استکان آب میان آن ریخت و قهوه جوش را کنار اجاق گذاشت و مقابله آن قرار گرفت از لافومه پرسید:

- چقدر شما میدهید؟

- ۵ هزار دلار

لو کورد غرغر کرد

ساندرسون گفت:

- شما که احمق نیستید خودتان گفتید اگر این زمین صدهزار دلار ارزش داشته باشد ممکن است ده هزار دلار بعتر ندر صورتی که شما می‌خواهید آنرا با ۵ هزار دلار از چنگ من دریاوارید بنا بر این معلوم می‌شود که قیمت آن صدهزار دلار است و کمتر نیست.

لافومه گفت:

- شما ۲۰ هزار دلار هم نمی‌توانید بفروشید و برای بدست آوردن این پول تا آخر عمر باید دقیقه شماری کنید.

- این پول را از خود شما خواهم گرفت.

- ممکن نیست ساندرسون با تصمیم غیرقابل تردید جواب داد:

- خاطر جمع باشید تا آخرین دقیقه هم انتظار آنرا خواهم

کشید ...

آنوقت نگاه خود را بجای دیگری دوخت و مثل کسی که در منزلش تنها باشد پکارهای طباخی خود پرداخت یک ظرف لوبیا و یک قطعه نان قندی و وسائل دیگر صبحانه اش را پیشش گذاشت و مشغول خوردن شد و گفت:

- معمد نهاد می‌خواهم بفرمائید

لو کورد جواب داد:

- مشکرم ما گرسنه نیستم و قبل از آمدن اینجا مفصلاب صحابه خوردم

لادومه گفت :

- قباهای مالکیت خودتان را نشان بدید

ساندرسون بلند شد و بالش خود را برداشت زیر آن قباهاش را بیرون کشید و اینطور گفت :

- تمام آن درست طبق قانون به ثبت کل رسیده است، این قباه با تمام مهرهای از اتاوا صادر گردیده و کوچکترین ایرادی ندارد، میدانید حکومت ملی کانادا مرا مالک اصلی این سرزمین شناخته است .
لوکورتد پرسید :

- پس از مالکیت چند قطعه آن را بفروش رسانید؟

ساندرسون با خشونت گفت :

- این دیگر مربوط بشما نیست قطعات اینجا کاملاً مفروز است و معامله هر قطعه‌ای هیچگونه اشکال ندارد

لادومه جواب داد :

- من ۵ هزار دلار بشما میدهم

ساندرسون سرش را بعلامت نفی تکان داد .

لوکورتد ناراحت شد و گفت :

- نمیدانم کدامیک از دو نفر شایسته احتمال رفیق بک دقیقه بیرون برویم چند کلمه حرف با تو دارم میخواهم تنها باشیم لادومه با اکراه پذیرفت لوکورتد گفت :

- مگر نمی‌دانی سراسر ارتفاعات دوطرف این دامنه‌ها به این احتم تعلق دارد و کسی مالک اینجا نیست و برای تو جز زحمت نتیجه دیگری ندارد لادومه جواب داد :

درست ولی این حرفها چه ربطی بکار ما دارد؟

- برای چه؟

- کمی فکر کن تو خودت میتوانی جوابت را بدی، در مقابل این همه زمین‌جرا این قطعه‌را انتخاب کردم ملتف نشدی؟

- البتہ همینظرور است

- قطعاً بمنظورم بی بردى ذیراً متوجه میشود که دیگران هم ممکن است عین همین سوال را از خودشان بکنند تعجب و سؤال تو حدس و پیش یینی مرا ثابت مینماید بنا بر این پس از خاتمه معامله یکرامت بطرف شهر رفته و اهالی داؤسون را برای خریدن اینجا

تخریب کنی کنم و بدهین ترتیب جریان مستخره آمیز تغم مرغها هم خود
بغخود از بین می رود ...
ساندرسون گفت :

- نگاه کنید فکر می کنم شاید شمارا نه بینم ... لافومه سؤال کرد:
- آخرین قیمت شما چند است ؟
- ۲۰ هزار دلار

- من ۱۰ هزار دلار بشما میدهم حاضر هستید ؟
- بسیار خوب منهم فروختم این قیمتی است که از اول هم باز
حاضر بودم !

- فردا این پول را در بانک نورث-وست بشما خواهیم پرداخت ولی درین
معامله دو شرط پیشنهاد می کنم ، اول اینکه پس از گرفتن وجه فوری
از همین رودخانه شهر فودتی - میل بروید و بقیه فصل زمستان را در
آنجا باشید

- اینکه چیزی نیست شرط دوم را بگویید
- شرط دوم اینکه ظاهراً ۲۵ هزار دلار بشما خواهد داد ، ولی شما
۱۵ هزار دلار آنرا بمن رد خواهید کرد ..

ساندرمون در حالیکه بطرف لوکورتد بر می گشت گفت :
- قبول دارم .. آنوقت بطور شوخی گفت :
- موقعی که اینجا آمدم مردم مرا دیوانه می دانستند حق هم
داشتند زیرا ده هزار دلار پول می گیرم اینطور نیست ؟ ..
لوکورتد گفت :

- بدون شک شهر کلوندیک از دیوانه ها پرشده است بهمان اندازه
که عده دیوانه ها رو باز ایش است عده ای هم از موقعیت استفاده سرشاری
می برند ...

۲

صبح فردا مراسم واگذاری زمین دویک ساندرسون برحله عمل
در آمد و بنا بتقادی شخصی خود لافومه قرار شد آن زمین یا بخش را
به «بخش تری لی» نام گذاری کنند بعلاوه در بانک «نورث-وست»
۲۵ هزار دلار خاکه طلا از طرف لافومه بوسیله صندوق دار بانک وزن
گردید ، در حضور عده زیادی که ناظر جریان بودند و مرتبآ بهره آنرا
بالا می بردند به دویک ساندرسون پیر تسلیم شد ...

در میان معدنچیان طلا عادت عجیبی معمول است و قضاوت آنها در باره همکاران خود با قضاوت سایر افراد معمولی فرق کلی دارد زیرا هر چیزی را ولو مربوط بشکار گوزن و تفریح شخصی باشد به کشف طلای جدیدی مربوط نموده، اساس کارهای اوراناشی از پیدا شدن معدن بزرگی میدانند ...

بنابراین موقعی که معدنچیان فهمیدند لافومه ۲۵ هزار دلار ! به ساندرسون بدینه بخت پرداخته است در تمام شهر غلغله‌ای برپاشد و توجه همگی بسوی این معامله جلب گشت همه از خود می‌پرسیدند چطور شد ساندرسون فقیر که از زور گرسنگی در سرزمین خود جان میداد و چیزی در بساط نداشت ناگهان صاحب چنین سرمایه‌ای شد و ثروتمند گردید ؟ ...

ولی کسی نمیتوانست باواقع امر بی برد ناچار دقیقت تمام افزاد بسوی خود لافومه کاررهایش برآنگیخته شد و آنی از او غفلت بعمل نمی‌آمد ...

بعداز ظهر همان روز میکده خیابان مرکزی شهر داوسون پر از جمعیت شد، لافومه از نگاههای مردم ناراحت گشت و تحت کنترل شدید آنها در آمد و کوچکترین کار او زیر نظر گرفته میشد بقدرتی در نگاه خود جدی و مصر بودند که رهائی از دست آتها کار سهل و ساده‌ای نبود، بدتر از همه نزدیک ترین دوستان لافومه هم جرئت نداشتند باو نزدیک شوند و جربان معامله‌را از او پرسند.

از طرفی با پیش آمدن چنین جربانی موضوع خنده آور تخم مرغها هم بكلی از اذهان مردم فراموش گشت، لوکورتد هم مانند رفیقش پیش از پیش ناراحت گشت و در مقابل میکده «کورن الان» به لافومه گفت :

- مردم طوری مرا نگاه می‌کنند مثل اینکه جنایتی کردم یا بضری گرفتار شده‌ام، یا توطئه‌ای علیه آنها چیده‌ام اصولاً می‌ترسند بامن حرف بزنند، «یل-لو-ساله» را در آن طرف خیابان نگاه کن چطور با حسرت مارانگاه میکند و حسادتش طوری شدید است که نمی‌خواهد روی خودش را برگرداند، از نگاهش معلوم میشود که ازو وضعی اطلاعی ندارد .. من با شما شرط می‌بنم ازین ساعت هر جا بروم او هم مارا تعقیب کند باور نمی‌کنی امتحان کن ..

تصادفاً حدس آنها درست درآمد و در محل دیگر باز هم

چک‌لندن

با «ساله» رو برو شدند و ساله آنها را قدم بقدم مثل ابلیس تعقیب می‌کرد لافومه گفت:

سلام بیل ساله کجا می‌روی؟

ساله جواب داد:

سلام رفیق میخواهم درین‌هوای کمی گردش کنم لوکورت‌نیشنندی ژد و گفت:

- اگر گردش می‌کنی پس چرا اینمه در راه رفتن عجله داری؟

در آن شب موقعی که لوکورت‌نیشنندی سگها را تقسیم می‌کرد میان تاریکی شبانه حضور افراد زیادی را در اطراف خانه خود احساس کرد و بر خلاف شبهای گذشته سک‌ها را بست تا متفرق نشوند با خودش می‌گفت بدون شک افراد از طرف اهالی داؤسون تحریک شدند و خیال تبیه کردن او را دارند...

لافومه هم شام خود را خورد و سرگرم کارهای شخصی خود شد، همه جا بانگاههای مردم مواجه می‌گشت بوضع بسیار سختی دچار شده بود، قدمهایش در موقع رفتن سنگینی می‌نمود، اگر چند زنون قمار می‌گرفت تا بازی کنند، فوراً عده زیادی دور ورش جمع می‌شدند و او را ناراحت می‌کردند، در همین اثنا از آرال‌لوسیل ضمیمان خواندن قطعه زیبائی انتقام خود را گرفت، زیرا بمجرد پیرون آمدن از اپرا قریب دو سوم از تماشچیان فوری از جابرخاسته سالن را ترک کردند...

یک ساعت بعداز نیمه شب خیابان اصلی را که برخلاف شبهای قبل شلوغ بود طی کرد، کمی بعد پیچید و دامنه تپه را برای رفتن به منزل خود پیمود موقع عبور از سر بالائی سروصدای کفش‌های اشخاصی را روی برف احساس کرد و قریب یک ساعت در تاریکی اطاق بسر برداشته چراغ را روشن کرد و با تفاق لوکورت از منزل خارج گشت.

دونفری وسائل حرکت‌سودته و سگهارا آماده نمودند، موقعیکه در مقابل روشنایی کله مشغول بارگیری بودند سوت‌های افراد که در اطراف منزلشان قرار داشتند مرتبا تکرار می‌شد و از نزدیک بگوششان میرسید.

لafome گفت :

- گوش میدهی چه جارو جنجالی بر پا کردند و اگر حالا همین جریان بگوش اهالی برسد من با تو شرط می بندم که در هیین وقت شب عده زیادی از رختخوابها یشان بلند شده همینجا حاضر شوند.

لوکور تد خندید گفت :

- چه احتمالاتی آخر کارما چه ارتباطی به آنها دارد ؟ راستی هر کس بخواهد کاری را انجام بدهد در درجه اول از دست مردم ناراحت است دنیا از احتمالاتی که از فراق پول خواب و آرام ندارند پر است ، بنابراین قبل از آمدن از تپه لازم است بتوب گویم چنانچه موافق باشی میل دارم نصف این معامله را با تو شریک باشم ..

سورته از لحاظ وسائل خواب و خوارک کاملا بارگیری شده بود ، یک استوانه طناب آهنی بدون اینکه ظاهر آن معلوم باشد زیر خوراکیها قرار گرفته و یک اهرم چهار گوشه ای هم کنار تسمه ها مخفی بود لوکور تد با دستهای دستکش دار خود طناب های آهنی را دست میزد گاهی هم ضربه ای به اهرم وارد می ساخت .

آنوقت گفت :

- خود منم اگر این اسباب و وسائل را در یک همچو شعبی میان سورته میدیدم و حشت میکردم .

- تپه را بی سرو صدا طی کردند بقسمت پائین آن رسیدند ، سورته را از طرف خیابان کارخانه تخته بری و شمال شهر که از مرکز اصلی خیابان شهر فاصله زیادی داشت هدایت کردند ولی باز هم احتیاط را از دست نمیدادند تا این موقع با کسی رو بروند و لی بعضاً اینکه جهت خود را در آن شب ستاره دار تغیر دادند صدای مخفی سوتها بی دری شنیده شد ، از تخته بری و مریضخانه هم گذشتند باز هم نیم کیلومتر راه خود را بدون برخورد با کسی پیمودند آنوقت پیچی زدند ، راه خود را بر گردانند در انتهای همین راه ناگهان باه مردی که با قدمهای سریعی جلو می آمدند و پشت شان در ان را بار خمیده شده بود رو برو شدند ، یکی و دونفر آنها سورته را نگهداشت و دیگران هم اطراف آنرا احاطه کردند !!

سپس یکی سوال کرد :

- شما سورته را برای رفتن جائی بارگیری کردید ؟

چک‌لندن

لافومه جواب داد :

- نه اما بیل این توهستی ؟

بیل لو ساله با کمال سادگی فریاد زد :

- حاضرم شرط بیندم که تو لافومه باشی .

لافومه پرسید :

- در این وقت شب اینجاها چکار میکنی ، باز برای گردش آمدی ؟

در این ضمن دو مرد دیگری هم به آنها نزدیک شدند ، در دنبال آنها سایه های افراد زیادی بنظر آمد و سروصدای پای آنها نشان میداد که عده دیگری هم به آنها ملحق میشوند ...

لافومه پرسید :

- خوب رفقای شما کجا هستند و کجاها خیال رفتن دارید ؟ و چون

لو ساله از ییمدن راه خسته شدو کاملا از نفس افتاده بود کبریتی زد پیپ خود را و شن کردو مشغول کشیدن شد بنابراین جواب لافومه را انداد و شعله کبریت برای ظاهر ساختن محتویات سورتمه کافی بمنظور می‌آمد و در همین موقع لافومه دید تمام چشمها حیرت زده افراد بطرف طناب آهني و اهرم دوخته شده است آنوقت کبریت خاموش گشت ولی لو ساله باحتیاط و دقت مخصوصی با خودش میگفت :

- بالاخره سروصدای راه انداختند و نگذاشتند ...

لافومه گفت :

- حالا میتوانی بگوئی برای چه اینجا آمدید ؟ یکی از آنها که در انتهای صفحه بود قهقهه مسخره آمیزی زد ...

لو ساله پرسید :

- اما شما کجا میروید ؟

لافومه جواب داد :

- چکارداری مگر شما مأمور امنیت شهر شدید ؟

ذیگری جواب داد :

- فقط میخواست بفهمد منظور ذیگری نداشت صدایی از میان تاریکی

برخاست :

- برای دانستن آن باید زندگی خود را در گرو بگذاری .. لو کور تد

دخلالت کرد :

- حالا بگو بیسم کدامیک از ما خر تریم ؟.. تمام افراد بشدت خنده دند ..

لافومه در حائل که سگها را برای حرکت حاضر میکرد به رفیقش

دستور داد :

تب طلا

۱۱۳

- بروم ، آقایان ما می‌روم .. آنها هم برای افتادند و آندو را تعقیب کردند.

لوکورت د با مسخره گفت:

- رامرا اشتباه نکردید ؟ موقعیکه با شما رو برو شدیم خط سیر تان آنطرف بود حالا بدون هدف با ما راه افتادید لوساله مگر قطب نما را گم کردی ؟

لوساله جواب داد :

عیوب ندارد و برای ما فرقی نمی‌کند ماهر جا خوشمان بیا یاخواهیم رفت و بقطب ناماهم احتیاجی نیست ...

سورتمه بطرف جاده اصلی سرازیر گردید و قریب ۶۰ نفر دور تادر سورتمه را گرفتند درحالیکه کیسه اثایه خود را در پشت داشتند با آنها در حر کت بودند .

سه ساعت از نیمه شب گذشته بود فقط عده اشخاص شب رو میتوانستند آن عده عجیب را با آن وضع به بینندتا جریان آنرا فرداصبح باهالی داؤسن اطلاع بدھند .

نیم ساعت بعد دسته‌ها قسمت سر بالائی تپه را طی کردند و پس از مدتی تسمه‌های سگها در مقابل منزلی باز شد ولی ۶۰ نفر تعقیب کننده لجوج کوچکترین مجالی با آنها نمیدادند آنها هم سر بالائی را طی کردند لافومه درحالیکه در منزل را بطرف آنها می‌بست با صدای بلند گفت:

- رفقا شب بخیر :

پس از لحظه‌ای اطماق تاریک شدو نیم ساعت بهین منوال گذشت ولی درین وقت لوکورت د ولا فومه با احتیاط از منزل بیرون آمدند و دور تاریکی سکه‌ها را زین کردند ناگهان صدای لوساله آنها را متوجه خود کرد و گفت :

- هه ! لا فومه !

و کم کم جلو آمد بطوریکه در تاریکی شب سایه او دیده میشد . لوکورت د با خوشحالی گفت :

- راستی لوساله نمی‌خواهی دست از سرما برداری رفقای تو کجا رفتند ؟

- رفتند آب بخورند و مرا مامور کردند مواطن شما باشم من هم ماموریت خودم را خوب انجام دادم ... خوب لا فومه بگو به بینم موضوع چیست بیخود خودت را ناراحت نکن .

تو نمیتوانی مارا از سر خود دواکنی بهتر است اصل قضیه را بگوئی مادوستان تو هستیم و توهمند این موضوع را میدانی .

لافومه گفت :

- بعضی وقت‌ها جریانی پیش می‌آید که شخص میتواند اسرارش را بدوستان خودش بگوید و در غیر اینصورت گفتن آن فایده‌ای ندارد بدختانه ییل درین قضیه ماهمچو کاری نمی‌توانیم بگنیم بهتر است بروی واستراحت بگشی شب بخیر .

- اختیاجی باین حرفا نیست لافومه هنوز مارا شناختی ماما نند کنه هستیم و دست از سر شما بر نمیداریم فهمه میدی ؟
لافومه آهی کشیدو گفت :

- بسیار خوب حالا که میل داری با ما بیاید من حرفی ندارم برویم لو کورتند ضمنا با این احمقها ابدأ صحبت نکن موقعی که سورتمه راه افتاد لو ساله بدن خود را عقب کشیدو با سوت شدیدی رفقای خود را خواست از پائین تپه و اطراف دشت رفقای او جوایش را با سوت دادند لو کورتند در مقابل دستک سورتمه قرار داشت ولا فومه و لو ساله پهلو پهلوی هم در جلو سورتمه راه میرفند درین اثنا لافومه گفت :

- بسیار خوب ییل من پیشنهادی بتو میکنم آیا میل داری تنها تو با ما باشی ؟

لو سامه بدون معطلي گفت :

- یعنی رفقارا تنها بگذارم نه آقاما همه باهم هستیم .. لافومه فریاد زد :
- آنوقت تواول همه باشی ...

با یک ضربت پا اورا بطرف بر فهای ضخیم کنار جاده پرت کرد ...
لو کورتند سگها را هی زد و سورتمه را با عجله بطرف جاده
جنوبی پیش راند ... لافومه و ساله میان برف رویهم می‌فلطیدند ، وضع لافومه از رفیقش بهتر بود اما از لحاظ وزن ساله ۵۰ لیور سنگین تر از لافومه بود عضلاتش هم قوی تر بنظر می آمد بنا براین بر او فائق شد چندین بار اورا زمین زد ...

لافومه روی زمین دراز کشیده بود و هر وقت لو ساله قصد فرار داشت ، با دستش اورا می گرفت و دوباره جنک تن بن شروع میشد و بالآخره موقیکه لو ساله روی سینه حریقش قرار گرفته و کاملا از نفس افتاده بود اینطور گفت :

- میتوانی همین بازیها را ادامه بدهی ولی من ترا با ضربات مشت

خودم از با در میاورم لافومه گفت :

- منهم ضربات ترا رد میکنم امامیدانی مدتیست لوکورتد رفته است
لوساله سعی می کرد خودش را آزاد کند، بالاخره هم موفق شد
ولی لافومه اورا با قوزک پا نگهداشت و مجددا او را میان برف انداخت
از پائین تپه سروصدای سوت‌های افراد بوضع سئوال کننده‌ای شنیده میشد
ولی لوساله با همان سوت معمولی جواب آنها را میداد لافومه مجددا
حمله خود را شروع کرد و اورا از پشت بر گرداند و روی سینه او قرار
گرفت بازوهای اورا با زانو و شانه اش را با مشت نگهداشت و مانع
میشد که از جا برخیزد در همین زمان رفقای او سر دیدند لافومه ناچار از
چا برخاستو باخنده گفت :

- بسیار خوب رفقا شب بخیر!

ولی دسته‌های خشمگین و عصبانی دنبال اوراه افتادند و اوهم از
سرازیری پائین آمد بطرف شمال رفت از کارخانه تخته‌بری و مریضخانه
گذشت و امتداد رودخانه و کنوار اتفاقات موژهید راطی کرد بطرف خانه‌های
سیاه پوست‌ها رفت و تا مصب رود رن جلو آمد از آنجا مجددا بر گشت
و به جمعیت روکرد و گفت :

- آه شامرا با تعقیب عجیب خود ذله کردید من بیچاره شدم!

لوساله جواب داد :

- امیدوارم ، شمارا مجبور نکرده باشیم که اینجاها بیاید !

لافومه با صدای کاملا مصنوعی خود گفت :

- آه بھیچو جه بھیچو جه !

ولی افراد را بطرف داؤسون برد در درودجا تصمیم داشت از قطعات
بغ رودخانه عبور کند، ناگهان از تصمیم خود منصرف شد و بطرف ساحل
بر گشت. وارد خیابان اصلی شد از روی بخها تا خود شهر کلووند یک پیش
رفت مجددا جاده داؤسون را پیش گرفت و پس از ۸ ساعت تمام ، موقعی که
هو اکمالا روشن شده بود و اهالی برای خوردن صبحانه به رستوران اسلام و بیچ
هجوم می‌آوردند همراهان لجوج و سر سخت خود را به پشت میزهای رستوران
هدایت کرد و از آنها سواشه خدا حافظی نمود ، آنوقت راهخانه خود را
پیش گرفت و مرتباً بخودش آفرین می گفت ، اما برای افراد غیر ممکن
بود باز هم در روز به تعقیب دسته جمعی خود پردازند بلکه از دور آنهم
بانگاه لافومه را تعقیب می نمودند .

۴

مدت ۲ روز لافومه تحت مراقبت شدید اهالی قرار گرفته‌رفیقش لو کورتدهم با سگها و وسائل خود بکلی ناپدید شده بود از این از او دیده نمی‌شد حتی مسافرینی که از بو نانزا یا الدرادو یا کلو ندیک می‌آمدند خبری از او نداشتند.

لافومه تنها مانده بود ولی میدانست دیر یازود با رفیق خود تماس خواهد یافت از طرفی توجه عمومی اورا ناراحت می‌کرد و از دقت و مراقبت بی‌جای مردم آنی آسوده نبود دو میان شب رادرمنزل خود گذراند چرا غش را ساعت ۹ خاموش کرد تا ساعت دو بعد از نیمه شب خواب راحتی نمود اما همین موقع صدای زنگ اورا از خواب بیدار گرد و پس از نیم ساعت از خانه خارج شد و بجای ۶۰ نفر را مقابل منزل خود بحال اجتماع دید بنابر این راه افتاد و این عده هم دنبال اوراه افتادند، لافومه وارد شهر شد یکراست به میکده «کورن‌الان» روان گشت.

بالا فاصله این عده ناراحت و مضطرب هم وارد میکده شدن‌دو بخوردن مشروب پرداختند قریب ۴ ساعت تمام لافومه با یکی از دوستان خود بنام برلک مشغول صحبت و بازی بود تمام جمعیت اورا نگاه میکردند کمی بعد از ساعت ۶ صبح در چهره لافومه آثار بغض و کینه مخلوط با تاثیر دیده میشد، بهیچ‌چوچه میل نداشت کسی را بهیند و یا با کسی تماس بگیرد میکده را ترک کرد و قسمت اصلی خیابان را پیش گرفت دنبال او این عده سیصد نفری با این نظمی راه افتادند، لافومه جهتی را که بجاده زمستانی منتهی میشد طی نمود وارد بساحل رودخانه یو کون گشت رو به جمعیت کرد گفت:

آفایان شب بخیر می‌روم صبحانه بخورم.

افراد لجوج و سمج هلهله کردن‌دو گفتند با او خواهند آمد بنا بر این جاده‌ای را که به تری‌لی ختم میشد در پیش گرفت ...

لافومه ساعت ۷ صبح در حالیکه این عده دنبال او بودند بمنزل ساندرسون پیر نزدیک شدروشنانی شمع را که از خلال شیشه‌های کاغذی بیرون می‌زد تشخیص داد لو کورت دبا عجله در را باز کرد به لافومه رونمود و گفت:

داخل شو صبحانه حاضر است آفایان دوستان توهستند؟

لافومه در آستانه در قرار گرفته رو بجمعیت کرد گفت:

—بسیار خوب شب بخیر همراهان من، امیدوارم ازین تفريح شبانه نرا حatt
نشده باشید سپس بیل نزدیک آمد با صدای رگه داری لافومه را خواست
و گفت:

—سؤالی دارم.

لافومه حرفش را قطع کردو گفت:
—زود باش

—راستی چرا به ساندرسون پیر ۲۵ هزار دلاردادی؟ ممکن است
عملت آنرا بگوئی؟
لافومه گفت:

—بیل تو مرا خسته کردی من اینجا آدم تادر منزل بیلاقی خود
است راحت بکنم در حالیکه با تمام عده خود مرا تعقیب کرده آنوقت مرا
مجبور میکنی به سؤال تو جواب بدhem؛ از تو می پرسم منزل بیلاقی بچه
درد میخورد جزا ینکه شخص آنرا برای آسایش و رفاهیت خودش انتخاب
مینما ید بیل لو ساله بالاصرار عجیبی تکرار کرد:

—من منتظر جواب هستم.

—منهم غیر ممکن است جواب آنرا بدhem زیرا این جریان مربوط
بمن و دویید ساندرسون است و بکسی ارتباط ندارد باز هم سؤال
دیگری دارید؟

—چرا، شما در دوشب گذشته میان سورتمه خود طناب آهنی و اهرم
داشتید میتوانید بگوئید برای چه آنرا حمل میکردید؟

—با زهم این موضوع مربوط بشما نیست اما از آنجاییکه لوکورتد
هست میتواند بهتر از من درین خصوص توضیحاتی بدهد لوکورتد باعجله
بطرف در نزدیک شدفر یادزد:

—البته البته... آنوقت دهن خود را باز کردو مردمانه سپس بطرف
رفیقش برگشت و گفت:

—لافومه پیش خودمان بماند هرچه فکر می کنم می بینم وسائل سورتمه
و طناب آهن مال خود آقایان بوده است ماهمهچو چیزی نداشتم.. بهر حال
داخل شوقهوه خراب میشود

درسته شدو ۳۰۰ نفر شخص مایوس و متغیر در جلو منزل آندو رفیق
اجتماع کردند یکی از آنها از لو ساله پرسید:

- بگوییم مافکر میکردیم تو میتوانی مارا باصل موضوع هدایت
بکنی ؟

لوساله با لحن خشنی گفت :

- بهیچوجه اینطور نیست بلکه فکر میکردیم لافومه ما را درین
باره رهنمائی خواهد کرد الان هم آمدیم و شما هم مثل من بدون شک
می دانید لافومه معدن طلائی را کشف کرده است والاچطور ممکن است ۲۵
هزار دلار به ساندرسون پیر پردازد ؟ خاطر جمع باشید که این پول را برای
خریدن این بخش نداده است بلکه اسرار دیگری وجود دارد همگی حرفش
را تصدیق کردند دیگری بالحن تائز آوری گفت :

- حلال تکلیف ما چیست ؟

و یلدواتر جواب داد :

- من عقیده دارم برویم صبحانه خود را بخوریم بیل تو مارا در بن بست
عجیبی قراردادی ...

بیل اعتراض کرد و گفت :

- بهیچوجه اینطور نیست لافومه بود که مارا اینجا آورد بهر حال
جریان ۲۵ هزار دلار را چه تعبیر می کنی ؟

۴

ساعت ۸ صبح هوا کاملاً روشن شده بود لوکورتد با احتیاط
و آهسته در را باز کرد و نگاهی بخارج نمود لافومه را خواست
و گفت :

- بیاتمام افراد به داؤسون رفتند من هیچ فکر نمی کردم . باین زودی
از اینجا بروند .

لافومه اورا اطمینان داد و گفت :

- خاطر جمع باش باز هم خواهند آمد من اگر کمی دستپاچه میشدم
و خودم را گم میکرم نصف اهالی اینجا آمده بودند ، حالا بر گرد و بطرف
شهر برو و سائل موقعی مسافت مارا با خودت بیاور ضمناً دستورهایی که بتو
بدهم آنها را یکی یکی انجام بده .

لوکورتد تصریع کنان گفت :

- برای رضای خدا جریان این جارا برای من که رفیق تو هستم لااقل
شرح بدده .

ولی لوکور تدپس از ساعتی نتیجه کارهارا شخصا با چشم خود دید، جرثقیلی در گوشه اطاق بود طناب آهنی درازی هم که در اطراف استوانه پیچیده شده بود روی آن قرار داشت.

لافومه با مختصر حرکتی دسته آنرا بر گرداندو طناب آهنی باز شد سروصدای راه انداخت آنوقت به لوکور تد گفت:

— حالا از اطاق بیرون می روی آنچه را که می بینی و می شنوی همه را در نظر بگیر.

لوکور تد از اطاق خارج شد صدای جرثقیل را که سنگهارا بالا می کشید شنید بهتش زد، در صدد شد بفهمد در چند متري عمق زمین خاکها و سنگها. بالا می آید سپس مکشی کرد سطلي را دید که مقابله چرثقیل قرار گرفته باز هم شنید طناب بسرعت باز می شود، تصادم سختی روی داد، مثل اینکه چیز سنگینی را از وسط چاهی بکشد، با خوشحالی در را باز کرد فریاد زد:

— آلان فهمیدم، کمی فکر کردم خود بخود متوجه شدم خوب چه باید بکنم؟

در وسط اطاق تخته سنگهای زیادی دیده میشد، آنروز مشغول سر و صورت دادن کارهای مقدماتی خود بودند چون شب شد شامشان را خوردند، لافومه دستورهای خود را به لوکور تد داد و گفت:

— امشب سکه هارا به داؤ سون می بربی و آنهارا به برک میسپاری تا از آنها مراقبت کند اگر دیدی مردم ترا زیاد نگاه می کنند ناراحتت مینما یند برک را پیش کمپانی آـث می فرستی تا تمام باروتهای موجود را از آن بخرد خیال نمی کنم کمپانی بیش از ۱۰۰ لیور باروت داشته باشد آنوقت برک را پیش آهنگر می فرستی تا یک متنه آهنی برای سنگها سفارش بدهد او بیشتر از تودرین خصوص اطلاع دارد و کاملا می داند چه دستورهایی به آهنگر بدهد بعلاوه وضع اینجارترا برایش خوب شرح میدهی تا پیش کمیس طلا بزود و جریان اینجا را با اطلاع او برساند و خودت هم ساعت ۱۰ شب از خیابان اصلی شهر عبور میکنی و روحیه مردم را از نزدیک می بینی ..

خلاصه میخواهم سروصدای را که درین جا راه می اندازم در داؤ سون منعکس شود و اهالی آنجا خیال کنند در اینجا خبری هست معدنی کشف شده است والا منظور دیگری نداریم و باید از نقشه های خود حدا کثر استفاده را بیریم و خودت هم بزودی جریان آنرا خواهی فهمید...

چک‌لندن

در ساعت ده شب لوکور تددر خیابان اصلی گردش میکرد و مراقب اوضاع بود و انتظار شنیدن صدارا داشت.

در همین موقع صدای ضعیف انفجاری بگوشش رسید، پس از آن صدای دیگری را شنید که بیش از اولی قابل درک بود، اما صدای سومی بمراتب از صدای اولی و دومی شدیدتر بود بطوریکه تمام شهر را لرزاندو پنجه‌ها را بحر کت درآورد و سبب شدم مردم با بهت و حیرت از خانه‌هایشان بیرون بیایندوارد خیابان بشوند.

پس از یکی دو ساعت لوکور تد که کاملا خسته و ناراحت بنظر می‌رسید وارد بخش تری - لی گردید ، با دست‌هاش لافومه را نگهداشت و اینطور گفت :

- خیلی میل داشتم از نزدیک تکان خوردن شهر و هجوم مردم را می‌دیدی هیچ وقت با پاهای خود لانه‌های مورجه را لگد زدی ؟ آها داؤسون هم اینطور بود خیابان اصلی شهر از تمام افراد پرشده بود سرو صدایها باسمان می‌رفت مردم در جنبو جوش بودند فردا تمام مردم شهر بخش تری - لی را شغال خواهند کرد، و همه آنها اینجا خواهند آمد و مطمئناً چند فری همین حالا حرکت میکنند اگر حدس من درست نباشد معلوم میشود هنوز ناشی هستم و با خلاق معدنجیان آشنائی ندارم ..

لافومه خندید سپس آهسته و آرام دسته جر تغیل جعلی را بر گرداند بفاسله چند دقیقه‌ئی سطلي را که پر از سنک بود بالا کشید آنرا کوپید و تکانش داد در مقابل قطعات دیگری آنرا بصدرا در آورد بعداً سیگاری آتش زد دست‌هاش را از نزدیک شدن شعله کبریت دور نگهداشت .

لوکور تد آهسته بر فیقس گفت :

- سه نفر آمدند ، موقعی که سطل را تکان میدادی خیلی میل داشتم آنها را میدیدی چطور بخودشان میبیچیدند و ناراحت بودند مخصوصاً یکی از آنها جلو پنجه قرار دارد سعی میکنند وضع اینجرا بهتر بینند . لافومه سیگارش را کشید در برابر روشنائی ساعتش را نگاه کرد آهسته گفت :

- بکار خودمان ادامه بدھیم فعلا در هر ربع ساعت یک سطل کشیده میشود آنوقت قلم آهنی را از کیسه در آورد آنرا گرفت بشدت بسنک زد .

لوکور تد با خوشحالی زمزمه میکرد :

- عجب به به... سپس جای خود را آرام و آهسته تر نمود پیش لافومه آمد

و گفت :

- چند نفری که در خارج بودند کاملا سرخود را جلو آورده نارا حتیه وااضطراب های آنها از نزدیک دیده می شود... تاساعت بعده از نصف شب با در نظر گرفتن ۱۵ دقیقه رفت و آمد هر سطل مرتبآ خاکها بالا کشیده می شد، ظاهراً سروصدای عجیبی راه میانداخت آنوقت افرادی که در بیرون ناظر جریان بودند رشدند، ولو کورت دلafomههم بخواب رفتهند.

صبح فردا لوکورت دلafomههم بخواب رفتهند.

کرد و پیش خود اینطور گفت :

- بیل لو ساله گنده بود و این هم علامت کفشش ... لافومه بطرف رو دخانه نگاه کرد و گفت :

- خوب دقت کن دو تامردی را که می آیندمی بینی؟

- اینکه چیزی نیست برک گفته است ساعت ۹ امروز تمام اهالی داؤسون اینجا خواهند آمد و عده آنها در حدود دوهزار نفر خواهد شد!

- هر کدام آنها خواب رگهای طلارا دیده اند و فکر می کنند معدن طلای کلو ندیکرا پیدا کرده اند!

لوکورت دلafomههم بخواب رفته سنک شیبداری قرار گرفت و شیارهای زمین را که کاملا جلب توجه می نمود نگاه کرد سپس گفت :

- کامل اوضاع معدن طلارا دارد ممکن است افراد را گمراه کند و آنها را وادار نماید زیر بر فهای طلارا تعقیب نمایند اما اگر اغفال شدند ربطی بکار ما ندارد ...

- این دو نفر را نگاه کن !

موقعی که آن دو نفر قطعات یخ را طی نمودند، جاده پیچ و خم دار را پیموده کم کم بالا آمدند و در مقابل منزل آن دور فیق قرار گرفتند ولی در بسته بود.

لو ساله که در جلو بود آهسته و آرام نزدیک در رسید گوشش را آنجا گذاشت و به بیلدواتر اشاره کرد جلو تر بیايد.

واز داخل اطاق سروصدای جر تقلیلی که بار سنگینی را بالا می کشد شنیده می شد لحظه ای بعد سطل خاکها آهسته و آرام روی سنگها قرار گرفت این عمل چهار بار تکرار گشت که بیلدواتر در را زد از میان اطاق حر کت آهسته ای شنیده می شد پس از ۵ دقیقه لافومه نفس زنان در را نیم باز گذاشت و آنها را شناخت سرو صورت و پیراهنش از ذرات سنک معدنی پوشیده بود بر خورد وی کاملا صمیمانه و دوستانه بنظر می آمد سپس گفت :

- آقایان اجازه بدهید همین الان خدمتستان خواهم رسید دستکش خودرا دردست کرد و از اطاق خارج شد و دونفر را در وسط برف پنیرائی نمود ، نگاه آنها بپراهن رنگارانک و خاکی لاフォمه دوخته شد شلوارش تا خود زانوها تازه با ماهوت پاک کن پاک شده بود .
- رفقا چه چیز باعث شده است صبح زود بانظر فهرا بیاید حتی برای شکار آمدید ؟

و یلدوا تر بالحنمر موزی گفت :

- ماتمام راههای این رو دخانه را میدانیم و شما هم معمولاً از همان راهی که ما آمدیم می آید امار استی چیزی در اینجاها کشف کرده اید ؟
لاフォمه گفت :

- باز هم تخم مرغ میخواهید ...

- نه آن را فراموش کن جدی صحبت ندا .

- لاフォمه ادامه داد :

- خیال دارید قطعاتی درین قسمتها بخرید ؟ درینجا زمینهای خوبی پیدا می شود اما همانطوری که میدانید ما میل نداریم زمین بفروشیم و تا حالا هم قسمت های مسطح آنرا نمیدیم ولی و یلدوا تر ، ممکن است هفته آینده بیاید و اگر بخواهید جائی را بخرید من جای خوبی را برای شما در نظر میگیرم البته زمینهای هموار تا هفته دیگر حاضر خواهد شد خدا حافظ اگر شمارا با اطاق دعوت نکردم را بیخشید از طرفی برو وحیه لو کور تد کاملاً واقع هستید او جنون مخصوصی دارد ادعای میکند برای آسایش واستراحت اینجا آمده است و مرتب میخوابد من هم چرئت نمی کنم او را بیدار کنم .

لاフォمه بطریق خدا حافظی دستهای آنها را با حرارت فشار داد و در موقع ادای آخرین جملات خود وارد اطاق شد در را بطرف آنها بست و یلدوا تر و ساله دیگر را باوضع پر معنای نگاه نکردند لوساله با صدای گرفته ای گفت :

- زانوهای شلوارش را دیدی ؟

- چرا چرا شانه هایش هم همینطور بود معلوم می شود مرتبامی نشیند یاد ر میان چاه رفت و آمد میکند در همین اثنا ناگهان چشم و یلدوا تر بطرف قطعه یخی دوخته شد کمی دقت کرد و سوت تعجب آوری کشید .

- بیل آنجارا نگاه کن ، دقت میکنی ؟ بدون شک این سوراخ برای جستجوی رگهای طلا کنده شده است اطراflash را نگاه کن حتی اشخاصی

ازینجا رد شده اند و اگر این سنگها طلا نداشته باشد من حاضرم زبانم را
قطع کنم بدون شک یك رگه طلا در اینجا وجود دارد.

لوساله فریاد زد:

- با تو شرط می بندم که آنها تا حالا چیزهایی پیدا کرده اند.
ویلدو اتر گفت:

- قسمت پائین دره را نگاه کن این سر بالائی را هم می بینی، تمام
آنها رگهای طلدارد.

لوساله گفت:

- آه جاده را نگاه کن تمام اهالی داوson حر کت کرده اند و بیلدو اتر
سر خود را بر گرداند و جاده را نگاه کرد صرف جمعیت تا آنطرف ساحل امتداد
داشت و انتهای آن قطع نمیشد و هجوم مردم لحظه بلحظه زیادتر میشد.

آنوقت بقسمت های مرتفع بر فرا پرید و گفت:

- من میروم تا قبل از رسیدن مردم سوراخ عمیق آنرا کمی نگاه کنم.
درین موقع ناگهان در بازد و دور فیق از محل کار خود خارج شدند

لافومه فریاد زد:

- هه کجا میروی؟

ویلدو اتر جواب داد:

- میخواهم یک قطعه زمین برای خودم انتخاب کنم، رو دخانه را نگاه
میکنی تمام اهالی داوson راه افتادند تا قطعات اینجا را بخند ماخواستیم
او لین نفر آنها باشیم و حق بر تری داریم، بیل این نظر نیست؟
لوساله تصدیق کرد:

- بله همین نظر است و بدون شک میشود در اینجا شهری رست کرد
و برای سکونت هم کاملا مناسب است.

لافومه جواب داد:

- جاهای را که شما رفته اید قطعه ای نداریم بشما بفروشیم، طرف
راست، پشت آن قسمت، ارتفاعات سر بالائی، بالای کوه، ابتدای رو دخانه
برای فروش حاضر است بعداً میتوانید مراجعت کنید.

لوساله گفت:

- اینها جاهاییست که ما انتخاب کردیم.

لافومه با خشونت گفت:

- تکرار میکنم. شما حق ندارید در اینجا قدم بگذارید لوساله
جواب داد:

اگر ما اینجا گردش بکنیم شما مخالفت می‌کنید؟
 - بیخشید گردش شما یک‌نوخت است. لوساله لجاجت کرد:
 - با تمام اینها می‌خواهم درین جا گردش بکنم و یلد واتر تو هم
 می‌آئی؟

لافومه بالعن محکمی گفت:

- متوجه باشید شما در صدد تجاوز هستید. ولی لوساله که با کمال
 خوشروئی در صدد رفتن بود جواب داد:
 - ما منظوری نداریم و بطور ساده درین جا گردش می‌کنیم.
 لوکورتد در حالیکه دور و لور خود را بطرفش نشانه‌می‌گرفت غرس.
 کنان گفت:

- بیل بایست والا برای خودت زحمت تو لیده می‌کنی اگر یک قدم جلوتر
 بگذاری یازده سوراخ حسابی در بدنت خواهی دید حالا فهمیدی؟
 لوساله مردماند. لوکورتد آهسته بلا فومه گفت:
 - حرف من کاملاً تأثیر کرد اما اگر لجاجت بکند ممکن است لوله را
 حرکت بدhem ولی نمیتوانم تیرهارا خالی بکنم چه باید کرد؟
 لوساله استغاثه کنان گفت:

- لوکورتد خوبست باهم کنار بیاییم کمی عاقل باش.
 لوکورتد جواب داد:
 - بر گرد بیا اینجا تاباهم جدی صحبت بکنیم... آنها سرگرم صحبت
 بودند که سر کاروان از جاده باریک پیچ و خم دار ظاهر شد و درست بطرف
 آنها رو آوردند...

و یلد واتر دلیل می‌آورد و می‌گفت:

- با تمام این احوال شما نمیتوانید کسی را که در صدد خریدن محل
 مناسبی است تجاوز کننده خطاب کنید لوکورتد باو اعتراض می‌کرد:
 -- در اینجا بخش‌های زیادی وجود دارد، و این بخش‌هم یکی از آنهاست
 آقا باز هم تکرار می‌کنم، این بخش فروشی نیست.

۰

لافومه آهسته گفت:

- باید تصمیم فور گرفت زیرا اگر آنها بر سند مارا ناراحت کنند
 آنوقت... لوکورتد گفت:
 - تو کاملاً عصبانی هستی و اگر خیال می‌کنی می‌توانی از عهده آنها

برآمی اشتباه ممحض است زیرا عده آنها در حدود دوهزار نفر میشود در - صور تیکه بازهم بر عده آنها افزوده میشود و در آن واحد ممکن است برماغلبه کنند . . .

افراد کناره سیل گاهی را طی کردند ، رفته جلو میآمدند ولی در همین زمان لوکور تند با تعقیب حدود موقتی مانع ورود اولین افرادی شد که میخواستند از آن حدود تجاوز کنند . میان جمعیت ۱۲ نفر پاسبان و یک نفر افسر دیده میشد ولا فومه آرام و آهسته با افسر آنها صحبت میکرد و جریان را شرح میداد :

-بلی اهالی داؤسون برای آمدن اینجاعله و شتاب می نمایند و اگر بهمین ترتیب ادامه بیابد ممکن است چند دقیقه دیگر قریب ۵ هزار نفر درینجا حاضر شوند این عده میترسند فکر میکنند شاید بقطعبات اینجاست نیابند ، در صورتیکه اگر خودشما الان آنها اطلاع بدید فقط ۵ قطعه زمین وجود دارد همین عمل شما سبب می شود هزار نفر آنها برای یکی از قطعبات اینجا پیشقدم گردد تازه هر کدامشان در صدد میشوند اولین قطعه را تصالح کنند و اینکار عملی نیست در غیر این صورت اگر آنها را بحال خودشان بگذاریم تا هر چه دلشان بخواهد بکنند بدون شک جریانی پیش خواهد آمد که در تاریخ آلاسکا سابقه نخواهد داشت بعلاوه همین ۵ قطعه زمینی را که در فوق اشاره کردم امروز صبح بفروش رسید بنا بر این هیچگونه معامله ای انجام نخواهد گرفت و هر گونه اقدامی که درین زمینه بعمل بیاید شما باید جدا جلو گیری کنید . .

افسر گفت :

- بسیار خوب من الان آنها را جمع میکنم و در جایی نگه میدارم نباید آشوبی در اینجا برپا شود و حتماً هم چیزی اتفاق نمی افتد اما اگر چند دقیقه برایشان صحبت کنید بصلاح شما خواهد بود .

لافومه با صدای بلند اینطور شروع کرد :

- دولستان حتماً برای شما اشتباهی رخداده است بهیچوجه قصد نداریم قطعبات اینجارا بفروش برسانیم جاهای آن هنوز خط کشی نشده است ولی در هفته آینده مقدار زیادی زمین برای فروش آماده خواهد بود و در دسترس شما خواهیم گذاشت ..

نطق او با انفجاری از خشم و غضب عمومی قطع گردید معدنچی جوانی فریاد زد :

- ما توجهی بقطعبات زمین نداریم بلکه منظور ما فقط برای معدنهای

زیرزمین است؟

لافومه جوابداد:

- ما که از جریان زیر زمین اطلاعی نداریم آنچه می دانیم اینست که در سطح زمین قطعات مناسبی برای سکونت موجود است. لوکورتد تصدیق کرد:

- کاملا درست است قطعات این جامیل تابلوهای نقاشی زیبا و عالیست و برای منزلهای بیلاقی کاملا مناسب است اشخاص برای دیدن آن سروdest میشکنند و زمین های اینجا مطبوع ترین ناحیه یو کون است ... مجدداً سرو صدای مردم برخاست و لوساله که بالاشخاص تازهوارد گرم صحبت بود خود را جلوصف رسانید گفت:

- ما درینجا برای تعیین قطعات خود جمیع شدیم . ما از جریان کار شما کاملا با اطلاع هستیم و شما هم قطعه ای را ردیف هم روی سنگهای معدنی به ثبت رسانیدید و بنابر این عرض بخش خریداری شما تا قسمت سرازیری دره است فقط در اینجا ول خودرا بدباری کردید زیرا گفته های دو نفر شما کاملا مزورانه و ضد و نقیص است سرتیرس کیست؟ هیچکس درباره اوچیزی نشینیده است و شما امروز صبح بنام او امتیازی گرفته اید دیگری هاری هاکسول است اوهم درین جانیست او در سیل زندگی می کند و در پائیز گذشته با آنجا رفته است بنابر این دو امتیازی که بنام اشخاص بالا گرفته اید وجود خارجی ندارد .

لافومه گفت:

- من از طرف ماکسول و کالت داشتم .

- دروغ است اگر راست میگوئید و کالت شما خود را نشان بدهید در هر حال مجدداً در سراسر این بخش متفرق خواهیم شد ... بفرمائید آقایان ...

لوساله از حدود خارج شد و برگشت تا دیگران راهم بتبعیت خود و ادار کند صدای رئیس پلیس اورا متوقف نمود و جلو مردم را که برای رفتن آماده بودند گرفت و گفت:

- ایست ! همانطور یکه میدانید جلو نزدیقدن است .

لوساله اعتراض کرد:

- قدغن است در صورتیکه قانون صریحاً اعلام می کند هر معامله ای که مزورانه انجام بگیرد قابل فسخ و تعقیب است اینطور نیست؟

افرادیکه از جای خود حرکت نکرده بودند با حرارت فریاد زدند:

– بیل! تتحقیق داری کاملا درست است.

لوساله با شور و هیجان از افسر پرسید:

– شما این معامله را قانونی میدانید؟

افسر بدون اینکه عصبانی بشود جواب داد:

– ممکن است قانونی باشد ولی بهبیچوجه اجازه نمیدهم که یک جمعیت ۵ هزار نفری بخواهد در حال حاضر هجوم کنند و امتیازات قطعات اینجا را بدست یاورند با این وضع شورش برپا خواهد خواهد شد و ماهم آمدیم که از هر نوع شورش و طغیانی جلوگیری کنیم بنابر این پلیس قانون خود را بمورد اجراء خواهد گذاشت با این ترتیب لوساله فوراً به پشت این حدود برگرد؟

لوساله برخلاف میل باطنی خود اطاعت کرد اما تلاطم شومی در میان افراد بی نظم و متفرق بزودی ایجاد گشت.

افسر آهسته به لافومه گفت:

– خدارم کند آنها میبینی مانند مگس بالای ارتفاعات قرار گرفته اند اگر کوچک ترین تحریکی بعمل بیاید ممکن است صدها نفر از میان آنها تصمیم خطرناکی بگیرند.

لافومه لرزید فوراً سرپا ایستاد فریاد زد:

– رفقا اگر اجازه بدھید الساعه با شما معامله ای خواهم نمود شما که قطعات اینجا را برای بنا می خواهید بنابر این من حاضرم هر قطعه اینجارا بصد دلار بشما واگذار کنم و برای آنکه نقشه ها درست عملی شود و اختلافی رخ ندهد قرعه کشی خواهم نمود...

آنوقت دست خود را بالا کردو هیجان حاکی از عدم رضایتم را ساکت نمود و سپس گفت:

– کسی حرکت نکند و لا صدھا نفر از میان شما از ارتفاعات بالا به پائین هجوم خواهند آورد و جریان خطرناکی پیش خواهد آمد. یکی از میان جمعیت فریاد زد.

– اهمیت ندارد مارا گول نزن ما میتوانیم مجددآ حدود زمین های خود را تعیین کنیم

لافومه گفت:

– اما فقط دو قسمت این بخش برای امتیازات واگذار میشود اگر عده

چک لدن

بخواهند در قسمتهای دیگری متفرق بشوند دیگران چه خواهند کرد ؟ آنوقت پیشانی خودرا با آستین پیراهنش پاک کرد.

صدای دیگری برخاست :

- اهمیت ندارد با هم کنارخواهیم آمد...

کسانیکه موافق خودرا اعلام میکردن بهیچوجه از شخصی که آنها را باینکار تهییج می کرد مشکوک نبودند و فکر نمی کردند ممکن است از طرف لافومه پول گرفته و برای طرح چنین قراردادی قبل با او تبادل کرده باشد .

صدایی برخاست :

- شما شانش خودتان را مانند ما آزمایش کنید وقطعات زمین را بصورت تخته سنک ها بفروش برسانید و تمام آنها را با مزایای موادمعدنی در تحت اختیار ما قرار بدهید.

لافومه اعتراض کرد :

- تکرار می کنم مسئله مواد معدنی ابدأ مطرح نیست .

- بهر حال شما میتوانید مزایای آنرا با سایر چیزها بما بفروشید بسته بشانس ماست.

رققا شما مرا باین کار مجبور می کنید من بی نهایت متأسفم از اینکه شما در شهر خودتان نباشید و درینجا قطعاتی خوبیداری کنید ... قیافه حزن آورش طوری بود که جمعیت با صدای بلند رضایت خودرا اعلام کردند.

بیل لوسراله و چند نفر دیگر که در صفت اول قرارداشتند اعتراضاتی نمودند .

لافومه اظهار کرد :

- ولی بیل لوسراله و ویلدواتر عقیده شمارا نمی پذرنند ... آنوقت پرسوال کرد :

- چطور باید جریانات را مرتب کرداگر من و لوکورتد نقشه خود را ادامه میدادیم بسیار کار بجائی بود البته میدانید این ما بودیم که این بخش را کشف کردیم ...

صدایی زیادی برخاست و گفتند:

- حق دارد راست میگوید

- بنابر این سه پنجم اینجا برای ما و دو پنجم آن برای شما خواهد ماند مسلماً سهم خودرا خواهید پرداخت .

یکی فریاد زد :

— ده درصد منافع غیرقابل تحمل است!

لافومه خنید!

— نه آقا زیاد نیست بعلاوه رئیس شرکت منافع سرکار را میان سینی
نقره بشما تقدیم خواهد کرد نه آقای من باید عاقل بود این زمین‌ها را در
ازای ده درصد منافع بشما و اگذار میکنم و شما هم هر کدام دو پنجم سهام
صد دلاری را اشغال خواهید کرد در ازای زحمت من فقط ۱۰۰ دلار بین نفع
خواهید داد و این بهترین وسیله‌ایست که میتوانم انجام بدهم و اگر این
معامله برای شما سودی ندارد ممکن است امتیازات دیگری هم با آن ضمیمه
کنید ولی بیش از ۲ پنجم اینجا را نمیتوانم بشما اگذار نمایم...

یکی گفت :

— از سرمایه دارهای طماع نیست این کلمات مورد قبول همگی
فرار گرفت.

لافومه با صدای بلند حساب کرد :

— شاید اینجا قریب ۵ هزار نفر هستید بنابر این ۵ هزار سهام خواهید
داشت و ۵ هزار نفر نماینده دو پنجم قطعات ۱۲۵۰۰ سهمی خواهید بودو
شرکت بخش شهر تری — لی با سرمایه یک میلیون دویست و پنجاه هزار دلار
تشکیل میشود که ۱۲۵۰۰ سهم آزاد صد دلاری خواهد داشت و ۵ هزار
نفر شما بطور متوسط برای هر سهمی ۱۰ دلار منفعت خواهید داد.
من از اینکه شما پذیرید بهیچوجه دخالت نمی‌کنم ولی خود شما
بودید که مراباین کار مجبور نمودید.

در میان جمعیت، لافومه عده‌ای را بعنوان نماینده‌گان افراد انتخاب
کرد و هیئت مدیره موقتی خود را تشکیل داد و بزودی مقدار زیادی سهمیه
سهام بخش شهر تری لی تهیه گردید و عمل تسليم سهام فردا در خود شهر
داوسون پیشنهاد گشت ضمناً اعتراض شد که اهالی داوسون برای گرفتن
سهام نباید عجله و ناراحتی ایجاد نمایند.

انجمن روی برف کنار آتش جلسه خود را تشکیل داد و بهر یک از
داوطلبین رسیدی در ازای ده دلار خاکه طلا که دقیقاً وزن شده بود تسليم
شد.

تا هنگام غروب کارها خاتمه یافت و تری لی مجدداً از جمعیت خالی
ماند فقط لافومه ولوکورتد در اطاق خود شامشان را می‌خوردند و بریش
کلیه سهام داران می‌خنیدند زیرا بیش از ۴۸۷۴ نفر قبولی خود را اعلام

کرده و مبلغ پرداختی آنها تقریباً ۴۸۷۴۰ دلار می‌شد
لوکورتد گفت:

- هنوز کارما خاتمه نیافته است

لافومه با اطیبان مخصوصی جواب داد:

- او خواهد آمد بازیگر ماهری است وقتی برک نظریات محربانه
ما را باورساند، فوراً حرکت خواهد کرد.

بیکساعت بعد ضربای بدر نواخته شدو بیلدواتر باتفاق لو ساله قصد
ورود داشتند چشمشان باثایه اطاق دوخته شده بود اما در آستانه درقرار
گرفته با مهارت مخصوصی با نگاه کردن سقف خانه منظور خود را مخفی
کردن، پس از مدتی ویلدواتر گفت:

- فرض کنیم من بخواهم ۱۲۰۰ سهم دیگر را هم باضافه ۵۰۰۰ سهم
که امروز بامضاء رسیده است خریدار کنم اینکه بیش از ۶۲۰۰ سهم نخواهد
شد و برای شما ولوکورتد ۶۳۰۰ سهم باقی خواهد ماند شما باز قسمت
اعظم بخش تری لی را در دست خواهید داشت آیا موافقت نمی‌کنید؟
لوکورتد سؤال کرد:

- اما درین بخش چکار میخواهید بکنید؟

و بیلدواتر جواب داد:

- شما خودتان بهتر ازمن میتوانید جواب بدید.

لافومه با اوقات تلغی گفت:

- لا بیل هم مقداری سهم احتیاج دارد بسیار خوب مامیتوانیم ۵۰۰ سهم
بsuma دو نفر واگذار کنیم.

و بیلدواتر فوری از لو ساله پرسید:

- چقدر برای سهامی توانی پردازی؟

- فقط ۵ هزار دلار توانسته ام تهیه کنم.

لافومه با همان لحن خشن بویلدواتر گفت:

- ما که حاضر نیستیم چنین سهامی را بشما واگذار کنیم ولی در این
تفاضای شما من ولوکورتد ۵۰۰ سهم بشما واگذار کرده و هر سهمی را برای
شما ۵ دلار حساب خواهیم نمود والسلام واگر برای شما صرف نمی‌کند
خودتان بهتر میدانید شب بخیر ضمنا بیل ۱۰۰ سهم میتواند داشته باشد
شما هم ۴۰۰ سهم خواهید داشت.

٦

روز بعد منظره جالب توجهی در شهر داوسون بنده ظهور رسید و از اول طلوع آفتاب لافومه در مقابل تابلوی دیوار کمپانی آست حاضر گردید و در وسط تابلو اعلانی را الصاق میکرد . عابرین در مقابل آن جمع میشدند و قبل از آنکه لافومه بتواند اعلان را با پونز بچسباند مردم مجال نداده با زحمت زیاد مشغول خواندن میشدند کمی بعد تابلو مرکز ازدحام صدها نفر افراد داوسون واقع شد ولی همه آنها بخوبی نمیتوانستند به آن نزدیک شوند و از مضمون اعلان اطلاع یابند ناچار خوانندهای باصدای بلند شروع بخوانند کرد و در تمام روز مردم دسته از مقاد اعلان اطلاع یافتند حتی اشخاص زیادی در وسط یخ قرار میگرفتند و مضمون آن را چندین بار گوش میدادند و سیاق و ارقام آن را دقیقا در خاطر خودمی سپردند ..

مضمون اعلان بدینهار بود :

«شـرـکـتـ سـهـامـ بـخـشـ تـرـیـ لـیـ حـسـابـ خـودـ رـاـ بـدـینـ وـسـیـلـهـ روـشـنـ کـرـدـهـ بـیـلـانـ خـودـ رـاـ بـنـظـرـ کـلـیـهـ شـرـکـاءـ محـترـمـ مـیـ رـسـانـدـ هـرـ سـهـامـ دـارـیـ کـهـ اـزـ بـرـدـاخـتـ دـهـ دـلـارـ وـجـهـ بـیـمـارـسـتـانـ عـوـمـیـ شـهـرـ دـاـوـسـوـنـ خـودـ دـارـیـ نـمـایـدـ مـیـتـوـانـدـ وـجـهـ مـزـبـورـ رـاـ بـنـایـقـاضـایـ شـخـصـیـ خـودـ اـزـ وـیـلـدـوـاتـرـ یـاـ اـزـ خـودـ لـافـومـهـ درـ یـافتـ کـنـدـ .

دریافت پرداخت	مبلغ بدلار	از ۴۸۷۴ سهم ده دلاری
۱۰۰۰	۴۸۷۴۰	به داوید ساندرسون از بابت بهای تری - لی
۱۰۰۰	۴۸۷۴۰	خرچهای متفرقه از قبیل: باروت، هن، جر تقلیل حقوق کمیر طلا
۳۷۰۷۴۰	۴۸۷۴۰	پرداختی بر یضخانه عمومی داوسون ..
۵۰۰۰	۴۸۷۴۰	از بیل لو ساله از بابت ۱۰۰ سهم خریداری شده استشاتابه ۵۰ دلاری
۲۰۰۰	۴۸۷۴۰	از ویلدواتر از بابت ۴۰۰ سهم خریداری شده استشاتابه ۵۰ دلاری
۵۰۰۰	۴۸۷۴۰	به بیل او ساله از لحاظ قدر شناسی و تحریک عمری اهالی داوسون
۳۰۰۰	۴۸۷۴۰	پرداخت مجددی بر یضخانه عمومی داوسون
۱۷۰۰۰	۴۸۷۴۰	به لافومه و لوکورت از بابت خسارت تخم مرغها

جمع ۲۵۰۰۰ ۰۰ ر ۲۵

ضمیما سهام تعهد نشده هم ۱۲۶ ر ۷ قطعه است که این سهام در دست لافومه ولو کورتد بوده ، بدون اخذوجهی مجانا دردسترس اشخاصی که میخواهند مسکن خودرا به محیط آرام شهرت‌ری‌لی انتقال بدهند و اگذار می شود .

تبصره : - صلح و آرامش در تری لی برقرار است .

امضاء : رئیس‌ک-بیلیو معروف بلافومه

منشی : ژاک شورت- معروف به لو کورتد

فصل سوم

معجزه فرن

لوکورتد دنباله مذاکره قبلی خودرا ادامه داد چنین گفت :

- با این ترتیب درخصوص ازدواجی که خیالداری اقدام کنی هیچگونه دخالتی نمی کنم ..

لافومه کنار روپوش خود نشسته بود و پنجه یکی از سگهارا که از پشت میان برف افتاده بود و از زور در دناله میکرد بدقت معاینه می نمود و جواب رفیقش را نمیداد .

لوکورتد در مقابل آتش نشسته بود و با ترکه ای کفش های خیس شده خود را خشک می کرد . سپس سرعت نگاهی به قیافه رفیقش انداخت و گفت :

- نگاه کن و رسائلی هم مانند تمام خانم های شیک پوش دامن - های فراخ می پوشد بهترین خانمها اگر احمق نباشند بدون شک جلف و سبلک سر ند ! ... سپس صحبت خودرا قطع کرد .

لافومه مشتش را بطرف سگ خود که میخواست دستش را گاز بگیرد حواله داد و مجدداً پنجه های خوین و جریحانه اش را معاینه مینمود ... لوکورتد ادامه داد :

- به اگر قصد عروسی داشتم میتوانستم تاحالا وسائل ازدواج خود را تهیه کنم علاوه بر این بدون ازدواج هم میتوانستم باینکارها بیردازم ولی بیمودن جنگلها و بر فها مرآزین کار منع کرد لافومه میل داری بدانی چکسی مراجعت داد بسیار خوب هیین حالا برای توضیح میدهم این قدرت معنوی و حقیقی خود من بود من منظورم را تعقیب میکردم و دنبال خانمی گشتم که مرآز نفس بیندازد و ذلهام بکند !

لافومه سگ را اول کرد آنوقت چنین گفت :

- ممکن است فرد اهم اینجا باشیم و برای سگها کفش های کوچکی درست کنیم زیرا قشریخ پنجه های آنها را ناراحت می کند .

لوکور تد جواب داد :

— بعقیده من بهتر است سختی بکشند و مشکلات عادت کنند بعلاوه وسائل ما چندان زیاد نیست بدین ترتیب ناید خودمان را ناراحت کنیم ما میتوانیم بجای سگها گوزنها یا سیاهان سفید پوستی را که میگویند راین حوالی پیدا میشوند تهیه کنیم والامجبوریم به سگها غذای زیادتری بدهیم بدتر همه وضع سگهای چلاق است که مارا بیش از پیش ناراحت کرده است اماراستی این سیاهان سفید پوست را کسی دیده است؟

— منکه باور نمیکنم و جز شایعه چیز دیگری نیست بعلاوه چطور ممکن است یک سیاه در عین حال پوستش سفید باشد؟... لافومه باید از اینجا حرکت کردا اینجا کاملاً از هر نوع شکار خالی است و در مدت یک هفته که در اینجا هستیم حتی یک خر گوش هم ندیدیم بايد از اینجا رفت...

— منهم با تو هم قیده هستم ولی بعد از یک روز استراحت و درست کردن کش های کوچکی برای سگها آنوقت میتوانیم از اینجا حرکت کنیم راستی اگر بجای مرتفعی رسیدی بالای آن میروی اطرافت را بادقت نگاه میکنی شاید محل مناسبی پیدا شده و رفتن از آنجا آسان تر از جاهای دیگر باشد... فکر میکنم پرل بود که مرتبًا بمامی گفت وقتی از اینجا ها می گذرید کاملاً مواطن خود باشید.

— به عقیده پرل هم خیلی عجیب بود زیرا ده سال پیش اینجا آمد بقدرهی گرسنگی کشید که کیچ شدو باختلال حواس دچار گشت.

این شخص بمانشان داد تاچه حد دیوانه شده است و خودش اقرار میکند که هیچ وقت بعجم خود سیاه سفید پوستی راندیده است بلکه این قضیه را آنthon برایش نقل کرده است آنthon هم دو سال پیش، قبل از آنکه مابه آلاسکا وارد بشویم فوت کرد، فردا درین حدود گردش میکنیم شاید گوزنی پیدا شد و سرفراست استراحت کاملی خواهیم نمود...

۲

صیح فردا لافومه از چادر خود بیرون نیامد برای سگها کفش های کوچکی درست کرد زین. تسمه های سورتمه را دوخت ظهر هم غذای دونفر را تهیه دید ناهار شر را تنها خورد و منتظر آمدن لوکور تد شیولی از او خبری نبود.

بنابراین ناراحت شد کفش و جوراب خود را پوشید و برای پیدا کردن رفیقش از چادر بیرون رفت و بجستجو برداخت..

ردپای او کورت د روی برفها به بستر رودخانه‌ای منتهی می‌شد ناچار همان خط سیر را ادامه داد ولی قبل از رسیدن بر رودخانه به دره تنگی برخورد کرد که بچرا گاه وسیعی منتهی می‌شد و هیچ‌گونه اثری از گوزن‌ها و شکارهای دیگر آن ناحیه بچشم نمی‌رسید.

بعدا در شب ملایم دامنه‌ای کمی توقف کرد باطرافش دقیقی نمود آن نظر ف شیب بجنگل‌های صنوبر ختم می‌گشت که نزدیک ترین درختان جنگل تاجائی که خود لافومه قرار گرفته بود بیش از یک کیلومتر و نیم فاصله نداشت.

لافومه ساعتش را نگاهی کرد و از فرارسیدن شب مضطرب گشت بعلاوه سگ‌هایش در اردو گاه تنها بودند، ناچار از ادامه دادن راه خود منصرف شد، بطرف چادر خود عازم گردید لیکن قبل از عزیمت برای آخرین بار نگاه دقیقی بمنظره آن حوالی نمود قله‌های تمام کوه های آن نواحی بلاستناء بر پیده بر یده و مضرس بود و بایه‌های آن طوری ردیف‌هم قرار گرفته بود که جهت تمام آن ها بطرف شمال غربی ادامه داشت همانطوریکه پر ل گفته بود منظره این کوه‌های هابرای ناظرین و مسافرین تصور وجود هر گونه جاده‌ای را از میان می‌برد و با منظره‌های عجیب و غریب خود غالب اشخاص را دچار وحشت و اضطراب می‌ساخت ...

بهر حال لافومه تاخود نیمه شب آتش بزرگی مقابل اردوی خود بیا کرد و بدین وسیله می‌خواست رفیق خود را بچادرش رهنماei کند ... آنوقت چادرش را برداشت و سگ‌های ازین کرد و در اولین طلوع فجر راه خود را در پیش گرفت و بزمت گردنه یکی از دره هارا با سورتمه خود طی نمود در همین اتنا سر دسته سگها ناگهان گوشش را تیز نمود و ناله خود را سرداد، لحظه‌ای بعد نفر سیاه گردن کلفت درحالیکه سگی هم همراه نداشته مقابله سورتمه قرار گرفتند و بدین ترتیب لافومه را احاطه کرده و به اثایه سورتمه هجوم آوردند. درین ضمن پیشنهادهای عجیبی می‌نمودند و محتویات سورتمه را تاراج کردند .

طرز تکلم آنها برخلاف طرز تکلم تمام سیاهان بود که لافومه تاکنون با آنها رو برونشده بود .

بهر حال از سیاهان سفید پوستی که او کورت د قبل از آنها صعبت کرده بود، نبودند بلکه از لحاظ قدوقامت و عضلات بمراتب از سیاهان یو کون

قوی ترو بزر گتر بنظر میر سیدند.

۵ نفر از میان آنها به تفنگ های لوله درازی که مارک کمپانی خلیج هودسن داشت مسلح بودند، آخری هم یاک و نچسر که به و نچسر لوکور تدبیاه داشت مسلح بود ..

خواه ناخواه لافومه در مقابل آنها تسلیم گردید، سیاهان تمام اثاثه را بین خودشان قسمت کردند، بعلاوه اثاثه مختص خودشان را هم آن افزودند ولی وسائل خواب را بخود لافومه بخشیدند و چون سگهارا باز کردند لافومه تعجب کرد ..

اما یکی از آنها با ایماء و اشاره به او فهماند که سورتمه نمی تواند درین جاده ها عبور کند و جرس و ناراحتی نتیجه ای ندارد بنا بر این جز اطاعت چاره نداشت و سورتمه را میان برف گذاشت و خودش به مرآ آنها راه افتاد ...

از جنگل کوچک درختان صنوبر همانجا یعنی راکه لافومه دیده بود گذشتند، کنار رو دخانه را قریب ۱۵ کیلومتر پیمودند، بطرف شرق جاده و مصب رو دخانه روان شدند، اوائل شب میان اردو گاهی که بنظر می آمد تازه بتصرف آنها در آمده است کمی توقف کردند، و در گوش آن مقداری گوشت و ماہی خشک شده و چو داشت برداشته و بانایه خود افزودند. این اردو گاه در کنار جاده ای قرار داشت معلوم میشد قبل اعداء از آنجا گذاشتند.

لافومه فکری کرد و سپس با خود گفت، بدون شک همین هالو کورتد را اسیر کردند، بنا بر این قبل از تاریک شدن هوآ آن قسمت ها را گشت، تمام جاهای آنرا دقیق و بالاخره اسر کفش های رفیقش را روی بر فها تشخیص داد و با اشاره چربان را از سیاهی پر سید او هم بانتایی یعنی که از حرفا یش گرفته بود حرفش را تصدیق کرد و راه شال را از شان داد ...

روزهای بعد بدون اینکه تغیری در خط سیر خود بدنه باز هم همان راه را ادامه میدادند و جاده باریکی را که با پیچ و خم های زیادی میان کوه سنگهای بی شکلی امتداد می یافت طی میمودند.

میان بیان پر از برف جاده ای بنظر نمی رسید و راه منحصر بفردي که آن دسته می پیمودند در میان دره ها ادامه می بافت با وجود براین بهیچوجه در دامنه های آن شیب های صعب العبوری دیده نمیشد. قشر برف رفت و رفته ضخیم ترمیشد بطور یکه ضخامت آن از حد معمولی

تب طلا

۱۳۷

تجاوز کرد، جز با کفشهای مخصوص برف عبور از آنها غیرممکن بنظر می‌آمد با تمام این احوال تمام سیاهان در اثر نیروی جوانی راه خودرا بسرعت طی می‌کردند و چون از پچگی باشکار عادت کرده بودند، در مقابل تمام ناراحتیها و سختی هامقاومت نموده بر مشکلات راه فائق میشدند...
با چنین وضعی لافومه نمی‌توانست بر احساسات جوانی خود غلبه کند
ناچار مانند آنها راه میرفت قدم برمیداشت.

۶ روز با سختی و مرارت گردنه و حشت آوری را که از قله کوهها کمی بلندتر بنظر میرسید طی کردند درین گزنه عبور سورتمه و وسائل نقلیه غیر ممکن بود، ۵ روزهم با پیمودن راههای کج و کوههای از پهنه ای به پهنه دیگر وارد منطقه هموار و روشن می‌شدند، همان جاییکه پرل ده سال قبل از آنجا عبور کرده بود و با خطرات زیادی رو بروشد.

روزیکه با آنجا وارد شدند سرمای سختی بود میزان الحراره ۴۰ درجه پائین صفر را نشان میداد هوا بقدری روشن بود که چشم آدم میتوانست تا مسافت یکصد کیلومتر را تشخیص بدهد.

لافومه در اولین برخورد با آنجا منظره آنرا شناخت و زمین هموار آنرا تشخیص داد در ارتفاعات ناحیه شرقی کوههای سنگی با توده‌های پر برف خود بطرف آسمان قدر افراشته بود و کوههای غربی آن دارای سنگهای بربده بربده ای بود اینجا همان محوطه وسیعی بود که سابق پرل از آنجا عبور کردو حالا سراسر آن پراز برف بود و بنظر می‌رسید باید دو فصل‌های مناسب برای شکارچیان شکارگاه خوبی و در ماههای بهار هم طراوت گلهای آن تماشی و قابل دقت باشد.

قبل از ظهر امتداد جریان آبی را طی کردند وازنگل درختان بیدی که از وسط بر فراز سردر آورده بود عبور نمودند، و باز هم از درختان تبریزی لخت و صنوبر هاردن شدند آنوقت به محل وسیع اردوگاهی که بتازگی مسافرین آن کوچ کرده بودند نزدیک گشتدند.

درین محوطه بزرگ آثار و علائم چهار صد و بانصد چادر دیده میشد لافومه حدس زد که عده آنها میباستی از هزار نفر متاجوز باشند.

جاده بقدرتی تازه و صاف بود که مجبور شدند کفشهای مخصوص خود را در آورده راه معمولی خود را پیش بگیرند.

علائم شکار در هر جا دیده میشدند و پایی گرگها و بوز پلنگها در کنار و گوشه وجود داشت و نشان میداد که بدون شکار نمی‌توانند بزندگی خود

ادامه بدهند.

ناگهان یکی از سیاهان، محوطه وسیعی را نشان داد و با خوشحالی فریادی زد، چشمها همگی با آنجا دوخته شد تعداد زیادی از جمجمه های متلاشی شده گوزنها روی برف قرار داشت و حاکی ازین بود که تمام آنها مورد هدف شکارچیان قرار گرفتند.

تاریکی شب کم کم فرا رسید اما سیاهان بدون توقف راه خود را ادامه میدادند.

ستارگان در خشان آسمان در حالیکه نیمی از آن با پرده سبزابری پوشیده شده بود و تا حدی فضای محیط آنجارا روشن می نمود سگها او لین سر و صدای اردو گاه را شنیدند گوههای خود را تیز کردند، عووه های مسرت بخش خود را بی دریی ادامه دادند.

بعداً صدای سنگینی اردو گاه در اثر بعد مسافت بگوش افراد رسید هیچ گونه آرامشی میان صداها وجود نداشت، بلکه بر عکس از یک قشر سر و صدای شدیدی تشکیل میشد، هیاهوهای ناموزون، ناله های جگر- خراش، زوزه ها و جیغ های مضطربانه داد و بیداد افراد، تمام اینها باهم مخلوط میشدند و در فضای آن نواحی پخش میگشت.

لافومه ساعتش را باز کردوپس از دقت زیاد جهت عرق بک آنرا تشخیص داد و نتیجه گرفت که ساعت ۹ است سیاهان قدم را سریعتر کرند و با آنکه ۱۲ ساعت راه را بدون توقف طی کرده بودند، درین موقع وضعی را پیش گرفتند که نصف آن شبیه به دوین بود و نصف دیگر آن برآ رفتند پورتمهای شباهت داشت بالاخره از یک جنگل صنوبر گذشتند، روشنایی آتش ها و انفجار ناگهانی سر و صداحازیادتر میشد و کم کم اردو گاه بزرگی در مقابل آنها نمایان گشت.

موقعی که با آنجا رسیدند وضع شلوغی اردو گاه با آمدن آنها تغییر زیاد نمود صدھا جملات خوش آمد سؤال و جوابهای بی دریی، شوخی های معمولی، عووه های مضطرب با نسگهای اردو گاه بطرف سگهای تازه رسیده، جیغ و فریاد سیاهان «خنده ها»، «شکایت ها»، وقوق گوش خراش بچه های شیر خوار، ناله های مریض ها، خلاصه محیط آنجا بصورت جهنم گوش خراش طاقت فرسائی در آمده بود.

سگهای مهاجم با ضربات چوب و چماق رانده میشدند و سگهای لافومه از هجوم سگهای اردو گاه وحشت داشتند غرغیر میکردند و چنک

ها یشان را باز نگه میداشتند و در ساقهای حامی خود جامی گرفتند، موها یشان سیخ سیخ مانده پنجه ها یشان بوضع تهدید آمیزی آماده حمله بود.

افراد تازه از راه رسیده در مقابل آتش بزرگی قرار گرفتند بعلاوه لو کورتد و دوچوان سیاه دیگرهم در مقابل آتش قرارداد شتند گوشتهای گوزن کوهی را بریان می کردند، کمی دورتر از آنها سه چوان دیگر میان پوستین زمستانی خود روی قشری از شاخهای صنوبر که بمنزله تشک آنها محسوب میشد با سرتاحت می پرداختند...

لو کورتد از آن طرف اجاق نگاه خود را بسوی رفیقش متوجه نمود اما قیافه اش مانند قیافه کلیه رفقاء سیاهش خشن بمنظیر می آمد و آشیزی خود را با چاپکی ادامه میداد لافومه با مختصر تغیر ازاو پرسید:

– چه شده؟ چرا حرف نمی زنی؟

تبسم دوستانه ای در لبان لو کورتد نقش بست ... آنوقت گفت:

– چیزی نیست ولی حالا کارهای سیاهان را انجام میدهم در کار خودم ورزیده شدم، کی ترا گرفته اند؛
– یک روز بعد از رفتن تو ...
لو کورتد گفت:

– بسیار خوب این اردو گاه برای اشخاص عرب که خیال ازدواج داشته باشند جای مناسبی است آنوقت بادست خود اشاره کرد ادامه داد:
– اینها مجرد هستند وزن ندارند و صد اها یشان از حلشان در می آید و از ملاقات تو بی نهایت خوشحال هستند ... لافومه بنشین کش هایت را در بیاور خشک کن الساعه برایت غذا می آورم ، حرفا های آنها را کمی یاد گرفتم بعقیده من بهتر است مدتی همینجا باشیم و از معاشرت آنها استفاده بکنیم ، درین جا یک سفید پوست دیگری هم هست که درست ۶ سال است بdst سیاهان اسیر شده است، اهل ایرلنداست اور از کنار دریاچه «گراند اسکالاو» گرفتند امشی دانیل ماکان است بایک زن سیاه پوست ازدواج کرده حالا دوتا طفل دارد ولی بمحض پیدا شدن هر صت مناسبی فرار خواهد کرد، آتشی که در طرف راست می بینی ، چادرش همانجاست ... ظاهرآ سکونت در این اردو گاه که بیشتر اشخاص آن عرب بودند برای لافومه جای مناسبی بشمار میرفت و سیاهان هم اورا میان چادر های خود با کمال علاقه می پذیرفتند، موقعی که لافومه کفشهای خوردا خشک می کرد و قطعات دوشت را می بلعید لو کورت بکارهای خود اشغال داشت و مرتبآ حرف میزد:

چک‌لندن

لافومه گوش میدهی؟ وضع ما سیار و خیم است خلاصی از بینجا کار سهل و ساده‌ای نیست همه افراد اینجا سیاهان وحشی ناراحتی بشمار می‌روند، رئیس آنها سفید بوسی است طوری صحبت می‌کنند مثل اینکه آب جوش دردها شن ریخته است اگر اهل اکو سه (۱) نباشد شخص منحصر بفرد است اور رئیس کل و ناظر کلیه غذاهای اردو گاه است آنچه را که می‌گوید عملی می‌شود بعقیده من بهتر است با او آشنا بشوی با آنکه دانیل ماکان مدت ۶ سال است در اینجا زندگی می‌کند و مرتبًا در صدد فرار است با وجود براین هیچ وقت اذاؤ ناراضی نیست و اذاؤ خوشش می‌آید متاسفانه فاقد احساسات است و در موقع شکار جاده‌جذبیدی را پیدا کرده است که در قسمت مغرب قرارداد و از همان راه مارا بینجا آورده‌اند، اما خود او بتهائی جرئت نداشت آزاره راطی کند ... ماسه نفری میتوانیم خودمان را ازین وضع نجات بدهیم و از همان راه فرار کنیم ...

شخص دیگری بنام «ریش خاکی» است که کمی احمق است .

لافومه در حالیکه قطعه گوتش را پاره می‌کرد پرسید :

— ریش خاکی کیست ؟

— بلی اور رئیس کل و از اهل اکو سه و پیراست همیشه می‌خوابد بدون شک الان خواهید است ولی فرداصبح اورا خواهی دید او بتو چیز های زیبادی خواهد گفت . تمام این زمین ها مال اوست و زمین های زیاد دیگری دارد که خودش هم نمیداند کجاست .

هنوز زمین های او استخراج نشده است فقط ۲۰ هزار متر مربع زمین شکار دار داد و دخترش همان سیاه و سفیدی هستند که قبل از باره آنها صحبت کردم اما متوجه باش که با حسرت نگاهش نکنی بد نیست خوشگل است این دختر مانند پدرش از سر تا پاسفید است خوب حالا تحرف بزن از گوزن ها صحبت کن ...

بلی گوشت های حیوانات شکاری این حوالی بد نیست و در این جا گوزن زیاد است انواع و اقسام حیوانات در نده دیگرهم درینجا هست که از وجود شکارهای زندگی می‌کنند. اردو گاه ممکن است بطرف شرق حرکت کند در یکی از روز ها ما هم با آنها همراه خواهیم بود و رای سگهای خود غذا تهیه خواهیم کرد و خودمان هم از گوشت های شکار استفاده ریش خاکی بهتر از همه میداند چطور گوشت گوزن و ماهی را خشک

۱- ناحیه شمالی انگلستان است .

تب طلا

۱۶۱

کند حرفهای رفیق قدیمت را باور کن ..»

۳

لو کورت د رحالیکه دست های روغنی خود را باموهای یکی از سک
ها پاک میکرد آهسته بر فیش گفت :

- این ریش خاکی است مثل اینکه خیال دارد جائی برود ...
صبح بود تمام افراد اردو گاه در صدد تهیه کردن غذای صبحانه خود
بودند و گوشت های گوزن را برایان میکردند ...
لافومه شخص لاغری را دید که بطری زیاهان لباس پوستین پوشیده
و در حالیکه افراد زیادی بحال احترام دنبالش ایستاده بودند اودرجلو
همه برا بر سور تمہ قرار گرفته بود ظاهراً از تزاد سفید بود ...

لافومه استخوانی را در دست داشت مرتبآ آنرا می شکست و مغز
گرمش را میکید ضمانتاً نشخص را بدقت نگاه میکرد موهای خاکستری
و خرمائی وی از گرد غبارزیادی پوشیده بود ، از طرفی قسمت مهم صورتش
از دوده های غلیظ اردو گاه کثیف و سیاه شده پره های دماش دامن میلرزید
سینه پهن وی که مر کرده بود اکسیژن وزندگی او بشمار می رفت مورد دقت
لافومه قرار گرفت و اینطور نتیجه گرفت که این مرد ضعیف و لاغر دارای
هیچگونه مرضی نیست ...

مرد دشتر از جیش در آورد بطرف لافومه دراز کرد گفت :

- سلام آقا حالتان چطور است :

سپس اضافه کرد نام «سماں»

لافومه که از نگاه او ناراحت شده بود جواب داد :

نام منم بیلیو ...

- فکر میکنم شما خیلی علاقه بعذا داشته باشید ؟

لافومه حرفش را با شاره تصدیق کرد و بمکیدن مغز استخوان خود
مشغول شد .

سناس اظهار کرد :

- بله جیره های ما کاملاً زیاد است ولی با تمام این احوال هیچ وقت از
نداشتن غذا در مضیقه نیستیم غذاهای اینجا بر ارات از غذاهای تقلیبی شهر
بهتر است .

لافومه آرام و آهسته بدون اینکه دامنه صحبت را ادامه بدهد
گفت :

چک‌لندن

– فکر می‌کنم شما شهر را بهتر از اینجا دوست داشته باشید . ولی از تغییر قیافه سناس ناگهان تعجب کرد و مثلاً این بود بدنش بجایی اصابت کرده و سخت ناراحت باشد زیرا بوضع مخصوصی می‌لرزید و بخود می‌بیچید و پس از آن بلا فاصله جرقه‌های شرارت و خونخواری از دید گان وی ساطع شد از لابالای آنها بغض و کینه که بارنج بیشماری توأم بود جهیدن داشت ...

سناس ناگهان بر گشت مجدداً بوضع اولی خود در آمد سر خود را راحت نگهداشت و شمرده بالعن قاطعی گفت :

– آقای بیلیوان‌شاله هم‌دیگر را خواهیم دید گوزنها بطرف مشرق رو آورده‌اند من هم مجبورم برای تهیه اردو گاه جلوتر بروم شما میتوانید فردا پیش من بیایید ...

لو کوردند که سناس را جلو سیاهان در حال حرکت دید آهسته گفت :

آدم عجیبی است !

با زهم دست روغنی خود را باموی یکی از سگها پاک می‌کرد و عمل تمیز کردن دستش برای آن سک لذت آور بود و نفرت از نجار اورا تولید نمی‌کرد ، زیرا میتوانست در موقع مناسب چربی خوشمه موی خود را آهسته آهسته بليسد .

۴

کمی بعد لافومه میان اردو گاه بگردش پرداخت . تمام افراد آنجا بکارهای معمولی و پیش و پا افتاده مشغول بودند .

یکدسته افراد شکارچی از شکار بر گشته بودند ، با عجله بطرف آتش رومی‌آوردن ذنهای و بچه‌ها با سورتنه های خالی اینظرف و آننظرف میرفتند ، عده‌دیگری هم شکارهای تازه خود را با سورتمه حمل می‌کردند .

با آنکه اوائل بهار بود با وجود براین سرما داده‌دار داشت و درجه حرارت هوای ۳۰ درجه زیر صفر را نشان میداد و هنوز هم اثر و شدت زمستان وجود داشت .

در اردو گاه ، تمام افراد بجای لباسهای پنهانی و پشمی لباسهای پوستی و چرمی نرم بتن داشتند بچه‌ها در حالیکه تیرو کمان خود را در دست گرفته بودند اما این طرف و آنطرف می‌دویدند ، بیشتر اشیاء آنها از استخوان ساخته شده بود ، حتی اغلب چاقوها از استخوان و سنگ دیده میشدند ،

این چاقوها غالب اوقات در لای کمر بندها یا بوسیله غلافی به بپلوها آویخته شده بود. زنها در برابر آتش جمیع میشدند و گوشت‌های گوزن را بریان میکردند، بچه‌های کوچک با چشم‌های حیرت زده خود قطعات چربی را می‌مکیدند، سکه‌ای که به گرگها شباهت داشتند اطراف لافومه جمع شده در صدد بودند حمله کنند اما از ترس چوب و چماق وی جرأت نداشتند جلوییاً یند ...

لافومه کم کم از وسط جمعیت رد شد و بطرف اردو گاهی که حدس میزد مال سناس است نزدیک گشت با آن‌که چادر وی دارای هیچ‌گونه جنبه تشریفاتی نبود معدن‌که وسیع و محکم بنظر می‌آمد و مقابله آن مقداری اشیاء پوستی که خارج از دسترس سکه‌ها بود بالای چوبها بلندی چیده شده بود. درین محوطه پارچه کتانی بسیار بزرگی بصورت چادرهای کوچک کوچک در آمده بود تا میان آنها افراد بتوانند براحتی رفت و آمد کنند، حرف بزنند و در موقع لزوم استراحت نمایند، مقابله آنها چادر بسیار زیبای ابریشمی دیگری که از نوع چادرهای زیبای شکارچیان و کاشفین معدنهای بود بچشم میخورد، این چادر با سایر چادرها کاملاً فرق داشت و منظره آن توجه کلیه افراد را بخود جلب میکرد بطوریکه لافومه تا آن زمان بچین چادری برخورده بود، برای فهمیدن جنس آن کمی جلوتر رفت و بچند قدمی چادر رسید، اما در همین اثنا دامن چادر بالارفت دختر خانم شیک و قشنگی گوش آنرا بالازد واژ چادر خارج گشت.

حرکاتش بی‌نهایت سریع و تندر بود و بصورت رویائی در نظر لافومه مجسم شد، دختر خانم هم بچین تصویری دچار گشت.

این دونفر مدتی بی اختیار همیگر رانگاه کردند ...

دختر لباسی از بوستهای پر ارزشی در برداشت و خروی ازموی سفید کمر نک بسیار مرغوبی بود، جنس آنها طوری بود که تا آن‌زمان بنظر مردگوان نرسیده بود. دستکشها یش با حاشیه‌های بلندش منظره جالبی را تشکیل میداد و منگوله‌های آن تا خود را نداش کشیده میشد، لباس شیری رنگ آن در برابر انعکاس نقره رنگ بر فهارجلوه و جلای وصف ناپذیری داشت میان تمام اینها میان تمام زیبائی و رعنائی وی تازه گردن سفیدزیبا، صورت گلی رنگ، چشمان آبی، گوشهای صدف مانندش جلال و طراوتی باو میداد،

و گیسوان بورو بلوطی وی یکدنبایا جمال یکدنبایا بیائی را بوجود می آورد.
لافومه از خود بیخود شد و مثل این بود این منظره شیرین را در
خواب می بیند مات و مبهوت اورا نگاه می کرد، ولی حتی المقدور سعی مینمود
در مقابل دختر جوان خونسردی خود را حفظ کند، دستش بطرف کلاهش
دراز گشت تسلام مؤدبانه ای باوبکند، در همان زمان احساسات مخصوصی
بدختر جوان دست داد و تیسم شیرینی در گوشه های لبشن نقش بست باحر کت
محبت آمیزی یکی از دست کشها قشنگش را درآورد دست سفیدش را بطرف
لافومه دراز کرد.

با صدای مطبوعی پرسید:

حال شما چطور است؟

صدای وی حاوی طینن لذت بخشی بود و در گوش لافومه که تا آن
زمان از صدای گوش خراش و حشیان ناراحت شده بود مست کننده روح بخش
بود. ناچار چند کلمه ای را که در هنگام مسافرت از سیاهان بخطاط سپرده
بود، در جواب دختر بربان آورد دختر جوان هم در صدد یافتن جملاتی بود تا
بتواند منظور خود را بهتر آشکار کند، سپس چهره فتاش وضع سرو را وری
بغود گرفت آهسته گفت:

- من از دیدن شمایی نهایت خوشحالم اگر غلط حرف میزنم امیدارم
مرا به بخشید نمهم انگلیسی هستم پدرم از شمال انگلستان است ولی مادرم
اصلاً فرانسوی بود و بدن سیاهی داشت و مدیست مرده است پدر بزرگم در
کمپانی خلیج هودسن شخصیت بر جسته ای داشت ...
اما آقا هوا خیلی سرد است دوباره دست کش خود را در دست کرد و
گوشهاش را که برنک مرمر سفید در آمدۀ بود کم کم مالش داد سپس
گفت:

برویم کنار آتش کمی باهم صحبت کنیم نام «لایسکوی» است اما
نام شما؟

بدین ترتیب لافومه بالا لایسکوی دختر سناس که پدرش اورا مار گریت
صدا میزد آشنا شد.

بعداً دختر گفت:

- سناس نام اصلی پدرم نیست بلکه لقب اوست.
لافومه پس از آن روز، چیزهای تازه تری کسب کرد مخصوصاً از موقعی
که اردو گاه تغییر جا داد با افراد وحشی دیگری مواجه شد و حرکات آنها
را از نزدیک دید و کم گفته های آشون را که سالهای پیش با آنها رو-

برو شده بود بنظر آورد که با چه زحمت و مرار تی توانست خودش را از چنگ آنها خلاص کند.

این قبیله در زمستان ها حوالی غربی قطب را محل سکونت خود قرار میدادند ولی در بهار بطرف شمال و قسمت های مرزی تند رای آن حدود یا قسمت های شرقی حاشیه رو دخانه **لوسکاف** را انتخاب میکردند. لافومه با وجود زحمت زیادی که درین خصوص بعمل آورد بالاخره توانست محل این رو دخانه را که سیاهان آنرا باین نام میخواندند تعیین کند حتی لا یسکوی و ماکان هم درین خصوص اطلاعات زیادی نداشتند. ولی سناس در موقع مختلفی که با بهترین شکار چیان و افراد خود بمسافت میرداخت توانست از کوههای شرقی و وترین جاهای تابدترین و سخت ترین نواحی آنرا طی کند و در همانجا ها بود که از استعمال چادر ابریشمی اطلاع یافت و این چادر زیبای لا یسکوی را زهمنجآورد.

سناس بلا فومه گفت:

- این چادر جزو اثاثیه هیلی سان آد بوری بود.
- آه بخاطرم آمد آنها برای شکار گاو های سیاه در آنجا رفته بودند، ولی در موقع برگشت راه خودشان را گم کردند.
- من آنها را در چاهی دیدم ولی حالا هیچ گذاشان زنده نیستند.
- کسی از آنها خبری دارد؟

سناس باخنده گفت:

- مگر کسی میتواند از آنها خبری داشته باشد؟
- وقتی شما با آنها رو برو شدید تا چند وقت دیگر زنده ماندند؟
- آنها مدتی بامن زنده گی کردند.
- درین وقت آنون شمار اترک کرد
- آنون چنین اسمی را بخاطر ندارم مربوط بچند سال پیش ازین است؟
- تقریباً ۱۴ و ۱۵ سال پیش
- حالا فهمیدم بلی این شخص از دست مافرار کرد، آنقدر گرفتاری داریم که نمیتوانیم تمام اتفاقات را بخاطر داشته باشیم ما اورا دراز دندان میگفتم خلاصه مردی بود!
- پرل هم ده سال پیش خودش را نجات داده: سناس سر خود را با

بی اطلاعی تکان داد

- در تابستان گذشته بود که نشانه‌های اردوگاه شمارا میداد

سناس گفت:

- ممکن است زیرا در تابستان‌ها معمولاً ما صدھا کیلو متر بطرف شمال حرکت می‌کنیم...

بالاخره لافومه نمیتوانست در میان سؤالات خود تاریخ واقعی و رودسناس را در مناطق شمالی تعیین کند ... امادر هر حال سناس مرد دانایی بود در میان مهاجرت اختیاری خود کتاب و مجله‌ای نمی‌خواند، از تمام جریانات دنیا بی خبر بود هیچگوئی علاقه‌ای هم برای دانستن آن از خودنشان نمیداد، با وجود براین کم و بیش چیزهایی راجع به معدن‌های یوکون و کشفیات طلای کلوندیک شنیده بود، ولی کاشفین طلا بهیچوجه سرزمین‌های او را مورد تاخت و تاز قرار نمی‌دادند و او هم ازین لحاظ راضی بینظر می‌آمد، بعلاوه دنیای خارجی برای او مفهوم و ارزشی نداشت و کسانی که درین باره صحبت میکردند از آنها می‌رنجد و سخت عصباً نی، میشد...

لایسکوی هم نمیتوانست چیزی جز همین چیزها بر معلومات لافومه بیفراید اور سرزمین‌های شکارچیان بدنیا آمد در ده سالگی مادرش را از دست داد، غالباً از زیبائی و سفیدی خود صحبت میکرد و خود را تنها سفید پوستی میدانست که نظیر او کمتر وجود دارد و موقع رو بروشدن بالافومه حرارت مخصوصی از خود نشان می‌داد.

بارها چیزهایی که از دنیای خارج در ذهنش باقی مانده بود با آب و تاب مخصوصی برای لافومه قلم میکرد و تا سف داشت چرا پدرش تمام آن نعمت‌هارا از او گرفته است و لی میترسید، جرئت نداشت عین همین مطالب را بیش پدرش بگوید زیرا شنیده بود اگر کمترین اشاره‌ای درین باره بکند ممکن است برای همیشه پدر پیش از او جدا شود...

از طرفی لافومه نمیتوانست بوسیله مکان اطلاعات بیشتری کسب کند زیرا این شخص هم فرد عجیبی بود هیچ وقت در کارها دخالت نمیکرد و از حوادث گریزان بود و در مدت توافق ۶ ساله خود دائماً دچار وحشت و اضطراب بود هر گز در صدد دانستن چیزی بر نمی‌آمد...

ماکان پس از آنکه در سان فرانسیسکو بکشتنی سوارشد، در موقع پیاده شدن با سه نفر از رفقای خود ساحل بوان بارو را گم کرد، دو نفر از رفقایش ضمن راه مردند خودش هم در میان جاده خطرناک جنو بی سرگردان و آواره ماند.

دو سال تمام با اسکیموها بدون اینکه جرئت بر گشتن داشته باشد زندگی کرد، آخر الامر هم بدست افراد سناس گرفتار شد، چند روزی از طرف کمپانی خلیج هودسن کارهای باو محول گردید و اوهم آنها را بخوبی انجام داد ..

بهر حال ماکان مرد حقیر و کوچکی بود، قیافه‌ای احمدقا نه و مسخره آمیز داشت چشم‌اش مریض بود یگانه امید و آرزویش رفتن به سان فرانسیسکو و ادامه دادن همان شغل قبلی بنائی بود ...

۵

در یکی از شباهی سرد مقابله آتش، سناس مؤبدانه بالفومه گفت :

— میان تمام افراد یکه تاکنون با سارت مادر آمدند، شما یگانه فرد فهمیده آنها محسوب می‌شوید.

فقط «چهارچشم» پیر را باید درین مورد بخصوص استثنای کرد و این نام از طرف سیاهان ما باو داده شد زیرا شخص نزدیک بینی بود و همیشه عینکی به چشم خود میزد و معلم درس حیوان شناسی بود «لافومه» تلفظ صحیح این این کلمه را خاطر نشان کرد »

بلی یکسال است مرده، وی ماموریت منصبی قسمت علیای «پورک اپلک» را بهده داشت پس از مدتی در میان راه گم شد افراد من او را دستگیر کردند البته شخص فهمیده‌ای بود اما در بیشتر مواقع اشتباه میکرد و یکی از نقاط ضعف او هم‌همان اشتباهاش بود در زمین شناسی و در علم معدن‌ها استاد تمام عیار بود در معدن زغال سنگ **لوسکاو** کارخانه آهنگری مارا با وضع بسیار مناسبی اداره مینمود، وسائل جنگی مارا تعمیر میکرد و راه تعمیر کردن سلاح‌هارا به جوانان ما پاد داد سال گذشته مرد در واقع فرار کرد و میان بر فها گم شد و نعش بخ زده اش در نزدیکی اردوگاه بدست ما رسید ...

سناس در همان شب مجددا اسرارش را با چینی مقدمه‌ای ادامه داد :

«آقای لافومه بعییده من بهترین راه اینست عروسی کنید و کانون خانوادگی خود را هرچه زودتر تشکیل بدهید این اقدام بهتر از آنست که با دختران سیاه آمیزش داشته باشید دختران حرارت خودشان را دائم‌با حفظ نمی‌کنند ، بقول خودشان این نوع معاشرت‌ها را خوشگذرانی میدانند بنابراین بهترین راه همان ازدواج است و شما میتوانید قبل از شدت گرمای

تابستان و فصل ورود ماهیها اینکار ر انجام بدھید و اگر میل دارید زودتر عملی شود آن دیگر بخود شما مربوط است .»

لافومه ضمن اینکه سرش را تکان می‌دادزیر لب میخندید سناس آرامی چنین نتیجه گرفت:

«ملاحظه کنید آنتون یگانه فردی بود که تو انت خودرا مخفی نموده بطرز عجیبی از دست ما فرار کند!»

سپس نوبت لاپسکوی رسید و اراده قوی پدرش را برای لافومه اینطور توضیح داد:

«چهار چشم آنتون را دزد یخ، خدای سرما، خرس غارها، وحشی بی‌تریست، پادشاه گوزنها، دزد ریشو، سایر لقب‌های مسخره آمیزی که جزو اختراقات خود او بود صدا می‌زد . چهار چشم تنها کسی بود که تو انت کمی بما درس بدھدو زبان شما را بما بهمناند همیشه شوخی میکرد کسی حرفاها اورا جدی فکر نمی‌کرد موقعیکه عصبانی میشدم مرا پلنک زیبا و پلنک ظریف خطاب میکرد و میگفت:

— «پلنک ظریف پلنک زیبا چه میخواهی؟ چرا عصبانی هستی؟ و با این جملات سر بسر میگذاشت.»

لاپسکوی بهمین ترتیب مانند بچه‌ها پرچانگی میکرد و صحبتش را با حرارت مخصوصی ادامه میداد ، که تصویر آن برای لافومه مشکل بود زیرا لطف چهره زیبای وی با حرکات بچگانه او بهیچوجه تناسبی نداشت. «... آری پدرم قسی القلب بود، همه از او می‌ترسیدند، خشم او هولناک بود، در قبیله پورک اپیک پوست‌های گوزنهای شکارشده را بوسیله افراد خودش یا بوسیله اشخاص لوسکواس به چار پادارها می‌فروخت و در عرض از آنها آذوقه و مهمات و توتون و سایر چیزها می‌گرفت، با آنکه شخص شر افتمنی بود و هر گز بحقوق دیگران تجاوز نمیکرد، معدلك لوسکواس چندین بار اورا اغفال نمود پدرمهم پس از آنکه دوبار خیانت اورا ثابت کرد ناجار او را بسزای اعمالش رسانید و با شعله‌های سوزان نابودش ساخت و دوازده نفر از همکارانش را نیز کشت بدین ترتیب از شر اورا حatt شد...»

در موقعی که لاپسکوی بچه بود مرد سفید پوستی ضمن اینکه میخواست فرار کند، کشته شد اما پدرش این جنایت را با دست خودش انجام نداد بلکه با فرادش دستور داد اورا بکشند و هیچ‌کدام جرئت نداشتند امر اورا اطاعت نکنند.

لاپسکوی هر اندازه که برای لافومه درباره پدرش صحبت میکرد

همان اندازه اسرارچهارچشم واضح‌تر می‌شد یک روز از لافومه پرسید: «بگو به یعنیم راست است می‌گویند زن و مردی بنام پا‌الو و فرانسیس کا بودند و هم‌دیگر را مانند بت می‌پرسیدند؟ لافومه با اشاره حرفش را تصدیق کرد.

سپس با خوشحالی مخصوصی آهسته حرفش را ادامه داد: «چهارچشم درباره آنها چیزهایی بمن گفت ولی فکر نمی‌کردم داستان آنها صحبت داشته باشد این قضیه را از پدرم پرسیدم پدرم سخت عصبانی شد ولی تمام سیاهان حرف چهارچشم را تصدیق کردند و پدرم برای همین موضوع چهارچشم را تنبیه کرد.

هینه طور داستان تریستان وای زولت جنبه‌عشقی دارد و من خیلی میل داشتم سر گذشت آنها را بدانم.

راستی در کشورهای مقدمن شما جوانان مانند آنها هم‌دیگر را دوست دارند؟ درینجا که فرقی نمی‌کند، فقط افراد باهم مگدیر ازدواج می‌کنند بعلاوه وقت دیگری نیست تا طور دیگری هم‌دیگر را دوست داشته باشند ولی منکه یکنفر انگلیسی هستم نمی‌خواهم با سیاهان ازدواج بکنم شما چطور؟ درین خصوصی زیادهم علاقه نشان نمیدهم پسران جوان پدرم را وادر می‌کنند مرا بازدواج مجبور سازد یکی از آنها گیا باش است که شکارچی ماهر یست شخص دیگری بنام ها خوک است که برای خاطر من مرتبآواز می‌خواند و مرا مشغول می‌کندا گر شما بعضی وقت‌ها از کنار چادر من رو بشوید آواز اورا خواهید شنید...

اما پدرم درین خصوص مرا آزاد گذاشت و گفته است هر شوهری که دلم بخواهد می‌توانم انتخاب بکنم، ولی خود من هبیج تمايلی نشان نمیدهم در حالیکه خودتان می‌دانید یک دختر جوان آنی از موضوع ازدواج غافل نیست و در صدد پیدا کردن شوهر است...

چهارچشم همیشه مرا تحسین می‌کردو روشن مرا بهترین روش‌ها می‌دانست خود اوزن نداشت و تقریباً پیر بود و در سرش مونبود ولی بنظر خود من زیادهم سن نداشت...

راستی کسانیکه مانند پا‌الو و فرانسیس کا هم‌دیگر را دوست می‌دارند چطور مردم می‌فهمند آنها بهم عشق می‌ورزند؟ مردمک‌های آبی و چشم‌ان زیبای لا بیسکوئی لافومه را از خود بیخود کرده بود، ناچار بالکنت زبان گفت:

«وقتی کسی عاشق شدو محبوبش را بر همه ترجیح داد مردم می فهمند او عاشق است..»

اما چطور اینکار صورت می گیرد بیان آن بسیار مشکل است در هر حال می شود حدس زد «

لایسکوی نگاه خود را بسودهای اردو گاه که از دور بنظر می آمد دوخته بود آهی کشید و مجدداً دستکش خود را که مشغول دوختن بود دستش کرد بالحن قاطعی گفت:

«ولی خود من هیچ وقت بازدواج تن در نمی هم!»

۶

لوکور تد با تاثر گفت:

- اگر قرار باشد وقت ما درینجا بگذرد کار مهمی انجام ندادیم مسافرت ما ناقص خواهد ماند و نتیجه ای هم از کار خودمان نخواهیم گرفت ...

لافومه گفت:

- در هر حال زیاد مهم نیست بعلاوه در اینجا زیاد هم بد نمی گذرد ...

از آن بالا نوک عربان منزل سناس دیده می شد که از سه طرف میان کوههای بلند پر بر فی مخصوص بود فقط از ناحیه شمال، جلگه هموار و وسیعی بنظر می رسید که آنهم بنا بعقیده خود افراد قبیله سلسه جبال دیگری در آن وجود داشت و راه را برای کلیه مسافرین محدود می کرد ...

عصر آنروز سناس بلا فومه گفت:

«درین فصل سال فقط سه روز بشما اجازه می دهم که زودتر حر کت کنید ولی مطمئن باشید نمی توانید از چنگ مادر بروید آتوان رفیق شما با تمام زرنگی و با آنکه بر فها آب شده بود نمی توانست بهمین سادگیها فرار کند زیرا افراد مادر راه رفتون بر سفید پوستها سبقت می گیرند و آنها بهر ترتیبی باشد دستگیر می نمایند.

تازه از هر راهی که شما استفاده کنید آنها شمارا پیدا خواهند کرد ... موقعی که بر فها آب شد مرتباً از شما مراقبت بعمل می آورم و نمی گذارم نقشه فرار شما عملی گردد ...

آقای لافومه زندگی درینجا خیلی خوبست و شخص بزنگی ناراحت خارجی ابدآ نمی اندیشد و من هم از همین لحظاظ راحتمن و همین راحتی ها باعث شده که بفکر چیزهای دیگر نیفتم!»

لوکور تد بلا فومه گفت :

- چیزی که بیش از پیش مارا ناراحت می کند وضع رفیق ما دانیل -
ماکان است این شخص خیلی بدراه می رود ولی قسم خورده است راه مغرب
را کاملاً میداند ... بعقیده من بهتر است با او برویم والا دچار زحمت خواهیم شد .
لافومه جواب داد :

- البته همینکار را خواهیم کرد آنوقت سوار کشتی خواهیم شد ..
- سوار کشتی؟ چه اشتباهی! فقط میتوانی حرف بزنی در صورتی که به همین زودیها بهمن خواهد آمد
- پس بعقیده توچه باید کرد ؟
- خبر تازه‌ای نشنیدی ؟

لافومه سرش را بعلامت نفی تکان داد .

- بله جوانان اینجا مطالبی شنیدند و چیز هایی بمن گفته شد که همین امشب برخلاف شب های قبل عملی خواهد شد .

لافومه شانه هایش را تکان داد

- مگر نمی خواهی بفهمی موضوع از چه قرار است ؟
- میل هم ندارم بفهمم .
- بله زن دانیل این جریان را با فراد گفته است . لوکور تد کمی مکث کرد سپس با تأثر ادامه داد :
- افراد قبیله میگویند همین امشب دختران جوان اینجا شمع های عروسی خود را روشن می کنند !اما شما ازین جریان خوشتان می آید ؟
- از حرفا های توچیزی سر در نمی آورم .

- راست می گوئی ، در صورتی که چربان کامل روش است درینجا دخترخانم بسیار زیبائی مورد علاقه جنا بعالی است این دختر خانم برای اولین بار می خواهد عروسی بکند نامش هم لا یسکوی است حالا فهمیدی ؟ ..
وقتی شمارا نگاه می کند چشم ان زیبایش شمارا مسحور می کند ، او میگوید با هیچ چیزی از سیاهان ازدواج بخواهد کرد و حرفا های اینطور می - رساند که فقط بادوست بیچاره ام لافومه خیال ازدواج دارد .

لافومه با قلب فشرده ای جواب داد :

- حرفا های توقف از روی حدس و گمان است .
- نه خیر آقا هر وقت کسی چیزی بگوید خاطر جمع باشد آن

جات لندن

اطمینان دارد ، و می‌داند صدر صد صد صحیح است حر فهای من همینطور است اگر اطمینان نداشت هر گرا اظهار نمی‌کرد و درست موقعی که میخواهم ازینجا حر کت کنیم خاننی در صدد بهم زدن نقشه فرار است و این جریان دلیل بدانشنسی ماست ... لافومه حر فهای آنها را گوش میدهی ...

سه تن از سیاهان آن جامیان چادر افراد عرب و ماکان قرار داشتند آنکه از همه پیر تر بود ، با صدای زنده خود صحبت میکرد لافومه بعضی کلمات اورا تشخیص میداد .

اما فوری از یادش می‌رفت لو کور تد روی هر فته چیزهای رادرک کرد و خلاصه حر فهای اورا برای لافومه ترجمه کرد :

« لا یسکوی دختر سناس ایجاد کننده باران ، بزرگترین رئیس ، امشب اولین شمع عروسی خود را روشن خواهد کرد ، ما کا دختر او ویت ، دونده گرک صفت ... »

پس از آنکه نام چند تن از دختران آنجارا بهمین ترتیب بزبان آورد سایر خبر دهنده گان هم در دور ترین نقاط اردو گاه همین گفته های اورا تکرار کردند .

جوانان عزیزی که قسم خورده بودند با هیچ کدام از دختران آنجا آمیزشی نداشته باشند ازین تشریفات غیر مترقبه ناراحت بودند و برای اظهار تنفس خود بدستور سناس وسائل انتقال خود را فراهم کرده قرار شد فردا صبح حر کت کنند و از اردو گاه دور بشوند .

بر حسب عقیده پیر مردان شکارچی که با همیت و اعتبار قبیله خوددار زش زیادی قائل می‌شدند ، سناس تصمیم گرفت کلیه قوای خود را تقسیم کند و وسائل حر کت جوانان را با گله های خود بطرف شمال غربی فراهم سازد ...

لافومه از اقدام لا یسکوی ناراحت بنظر می‌آمد و در صدد شد او هم با جوانان حر کت کند اما قبل از کور تد و ماکان مشورت نمود .
لو کور تد با او گفت :

— سعی کن روز سوم در آنجا باشی ماخورا کیها و سگها را آماده خواهیم نمود .

لافومه سفارش داد :

— اما فراموش نکن ممکن است مواعی در وسط راه پیش بیاید فقط جاده ایکه بطرف یو کون می‌رود بایداد ام داد در صورتیکه موفق به

تب طلا

۱۵۳

فرازشدى فصل بهار برای کمک من خواهی آمد ، در غیر این صورت من
باید ترا ازین وضع نجات بدهم ...

٧

اما روز سوم لافومه موقعیت خوبی بدست نیاورد و نتوانست بر ققای
خود ملحق شود .

افراد قبیله همگی جهت خود را تغییر دادند در حالیکه لوکورتد و
ماکان بستر و دخانه را باسگهای خود طی کردند ...
لافومه به مراره جوانان اردو شمال شرقی جاده دیگری را پیش
گرفت ، سه روز بعد بار بارنج و ناراحتی میان تاریکی و برف مجدداً باردو گاه
خود باز گشت ...

یکی از زنان در مقابل آتش ناله میکرد بمجرد دیدن لافومه گریه اش
را قطع کرد و بطرف او هجوم آورد و بنای دادو بیداد را گذاشت آثار خشم و
غضب از چشم‌انش آشکار بود با خشونت ناراحتی دستهایش را از پوستین
خارج کرد و تکان میداد اورا فحش و ناسازمی گفت .

لافومه حرکات و ناراحتی های زن سیاهرا جز اشتباه بچیز دیگری
تعییر نمی نمود بنابر این تفهای اورا از روی لباسش پاک کرد و بطرف
چادر ماکان نزدیک گشت اورا دید و سطح چادر خود نشسته و بخوردن قطعه
گوشته مشغول است از دیدن لافومه بغضش ترکید حالت گریه باو دست
دادو گفت:

- جسم من ضعیف و ناتوان است و نمی تواند مقابل حوادث و اتفاقات
 مقاومت کند اما لوکورتد رفته است ولی اورا تعقیب خواهند کرد او هم
 مانند شیطان از خودش دفاع می نماید و تا کنون دونفر از افراد سناس را
 کشته است با وجود براین اورا خواهند گرفت ...

لافومه جواب داد:

- بلی یکی را با چشم خودم دیدم .

ماکان اضافه کرد:

سناس شمارا خواسته دستور داده است بمجرد بربگشتن پیش او بروی
 من چیزی باو نگفتم سعی کن کمتر پیشش توقف کنی ، فراموش نکن من و
 لوکورتد بنا بیل شخصی خودمان فرار کردیم .

کنار چادر لافومه لاپسکوی وا دید دختر جوان با چشمان ملاحظت
 آمیزی لافومه را مینگریست وا زاو پنیر ای گرمی بعمل آورد ولی مرد جوان
 مضطرب و ناراحت بنظر میرسید .

بالآخره لا بیسکوی گفت :

از دیدار شما بی نهایت خوش قتم ، امیدوارم قصد فرار نداشته باشد ،
شما می‌بینید که من ...
کمی مکث کرد چشانش دچار وضع مخصوصی گشت بطوریکه ناراحتی
های باطنی وی کاملاً محسوس بود .

بله من شمع عروسی خود را روشن کردم البته میدانید این شمع
برای تو و بخاطر توبوده است من مراسم آنرا بجای آوردم من ترا دوست
دادم من بتوعلاقمند بطوریکه دیگران هیچ‌گونه ارزشی برای من ندارند ..
من ترا هزار بار از لیاش از مارخوک بیشتر دوست دارم آری همان‌گونه
فرانسیسکا دوست داشت همان‌طوریکه ای زولت علاقمند بود ...

راستی چهارچشم پیر بهیچوجه راه دوستی و محبت سیاه‌هزار اینی پسندید
حق هم با او بود ، چشمانم آبی پوستم سفید ، هر دو نفر ما ازین نژاد ...
لافومه هر گز بچنین وضعی گرفتار نشده بود هیچ وقت انتظار شنیدن
چنین کلاماتی را نداشت خوب شد تقاضائی از لافومه ننمود زیرا وضع او از
هر لحاظ برای پذیرفتن خواهش آماده بود .

بنابراین تمايلاتش از حرکات وی مشهود بود ، خود را بطرف مرد
جوان پرت کرد ، گردش را گرفت ، سرش را بروی شانه‌های او گذاشت در
همین لحظه سناس نزدیک شدو بمجر درسیدن او وضع آندوبهم خورد و پیر مرد
بالحن خشنی پرسید :

شب بخیرو لی رفیق شما بالآخره کارش را انجام داد و رفتار عاقلانه
شما ، باعث خوش قتی ما شده است .

لافومه با چالاکی پرسید :

ممکن است بفرمائید چه اتفاق افتاده ؟
دهان سناس باز شد و دندانهای سفیدش از خلال سیل های وی آشکار

گشت خشم و غضب شد یافت سپس گفت :

واقعاً راست می‌گوئید من باید بشما بگویم چه افتاده !.. رفیق شما
دونفر از افراد قبله مارا کشته و این مکان بدجنس اورا ازدست داده است .
اما نمی‌تواند از چنک مادر برود هرجا برود گرفتار خواهد شد اکنون
از جاده اصلی منحرف گشت وارد کوهستان شده است مسلمان . اورا خواهند
گرفت بهیچوجه به یو کون نخواهد رسید و شما هم ازین تاریخ باید در منزل
من باشید و حق قدارید از اینجا خارج شوید عده‌ای هم مراقب شما خواهند
بود و حرکات شما تحت کنترل قرار خواهد گرفت ! ...

۸

وضع جدید لافومه کاملا ناراحت کننده بود زیرا بیش از پیش با لایسکوی در تماس بود بارها برای دختر جوان جریان ژوی گاستل معشوقه خود را شرح میداد غالبا در برابر دختر شهامت و شجاعتش از کف پیرون میرفت عاجز ناتوان میشد بزرگترین خطر برای مرد جوان ژیانی خیره - کننده لایسکوی و چشم انداز بود با آنکه ساعات ژیادی بادختر جوان در تماس بود و برای مرد جوان بی نهایت لذت بخش بود با وجود براین این ساعات حقیر و ناچیز بنظر میرسید .

روحیه لایسکوی حاکمی از سلامت و سادگی نفس بود کوچکترین اثری ناشی از افکار زشت و خراب در آئینه خاطرش دیده نمیشد .
ژیانی فطری و جنسی هردو در او جم بود ، مقررات خشک غریزه های فریبنده بهیچوجه اور از جاده عفاف بدر نمیرد .
لایسکوی الحق ژیابود ژیانی او ژیانی و قشنگی ژوی گاستل را در نظر لافومه مجسم میکرد .

ژوی گاستل دختر متواضع فروتن تودار صاحب صفات نیکوی دیگری بود که تمدن بشری داشتن چنین صفاتی را جزو افتخارات و شئون اجتماعی زن میداند و از لحاظ نداشتن تمایلات بلهوسانه درس زنده ای برای لایسکوی بشمار میرفت ، ژوی در واقع امر بهیچوجه تصورات بلهوسانه پاره از زنها را نداشت ...

لافومه بهردو دختر از لحاظ ژیانی و ملاحظ علاقمند بود هردو نفر با ژیانی مخصوص بخود ارزش واقعی خود را نمایان میساختند لافومه قدر و اهمیت زنها را بحسب روحیه لایسکوی ارزیابی می نمود .

در بعضی اوقات مجبور میشد ژوی گاستل را براو ترجیح بدهد ولی در پیشتر مواقع پشیمان میگشت با اطمینان کاملی بطرف لایسکوی روی مینمود و احساس میکرد به محبت و ملاحظت او پیشتر احتیاج دارد دلایل ولی شا بد درست بنتظر میرسید ولی بهانه هایی برای مخفی کردن اسرار خود می جست حتی المقدور علاقه خود را از نظر دختر زیبا نهان مینمود با تمام اینها قسی القلب نبود تا بر لایسکوی ضربه ای وارد شود ، قلبش را جریحه دارسازد .

از طرفی سناس بهیچوجه در کارهای آنها دخالتی نداشت و مزاحم معاشقات آنها نمیشد حتی چیزهای بزرگتری هم از زیر نظر او میگذشت فقط با وضع پر معنای منظور خود را ادا میکرد از جمله روزی بلا فومه گفت : - هیچکس حاضر نیست دخترش و آزاد گذاشته بگذارد موافق میل

خود شوهری انتخاب کند این حرفها شاید مطابق میل شما نباشد ولی بر- طبق اصول زندگی لازم است مارگریت دریکی از روزها شوهر کند ... آنوقت سکوت کرد.

برای هزارمین بار لافومه از خود میپرسید کجا میتوانست بچین داستان تعجب آورستانس برخورد نماید! : سپس سناس ادامه میداد :

- من کاملاً خشن و ظالم هستم من در عین حال هم قاضی و هم قانونم کسی نمیتواند با اراده من مخالفت کند آری پدر هستم و تصور همین موضوع زندگی مرا زهرآسود کرده است ...

این نحو صحبت کردن چه ارتباطی باصل موضوع داشت مفهوم آن برای لافومه غیرقا بل درک بودولی در همین زمان حرفهای سناس باخنده های لاپیسکویی که با پچه گرگی بازی میکرد قطع گردید ... علائم درج و تراحتی خطوط چهره سناس را متوجه کرد آنوقت با تأثر گفت :

- باید اعتراف کرد که مارگریت لازم است ازدواج بکند وجودشما برای ما سعادت بزرگی است امید ما از چهار چشم قطع گردید، باماکان هم چندان امید نداشتیم مجبور شدیم اورا شوهر یکی از زنان سیاه بکنیم واوهم بیجهت ۵ سال تمام برای ماکان خدمت کرد اگر شما اینجا نبودید ناچار دخترم را بیکی از سیاهان میدادم و لیا ش پدر نو های من میشد ... درین اتنا لاپیسکویی از چادر خارج شد بچه گر کرا بغل کرده بود و باعجله بطرف آنها نزدیک شد ...

۹

ماکان گفت :

- گوش بد و وقت آشدن برف ها رسیده رویه برفها معمولاً یخ می بندد فقط میان کوهستانها طوفان و سرمای بهاری هنوز وجود دارد در هر حال الان بهترین فصل مسافرت است من بروحیه افراد اینجا کاملاً آشنا هستم بنابراین جز باتوفار نخواهم کرد . لافومه گفت :

- متأسفانه تونی فرار بکنی تو نمیتوانی در مقابل چینین مردی مقاومت نمائی مهره های پشت تو طاقت ضربات شلاق اورا نداردا گر من بروم او کاملاً تنها خواهد ماند بعلاوه ممکن است خود منhem تغییر عقیده بدhem و برای همیشه همینجا باشم ..

گوشت گوزن خیلی لذید است و الان بهادست موسم ماهی هم فرا-

می دسد ...

ازطرفی سناس میگفت :

«رفیق شما درین راه مرده است البته شکارچیان ما اورا نکشتند بلکه جسد بخ زده او را میان طوفان کوهستان دیده‌اند کسی قادر نیست ازینجا فرار کند اما شماچه موقع عروسی میکنید؟»

لایسکوی میگفت :

« من ناراحتی شمارا از چشم و قیافه شما بخوبی تشخیص میدهم آه کوچکترین حرکت صورت و گردن و بدنتان دلالت بر چیزی دارد و قتنی شما راضی هستید گوشه های لبتان بالا میرود وقتی درخصوص چیز تأثیر آوری فکر میکنید مجدداً لبتان آویزان میشود موقعیکه شما تبسیم می کنید سه یا چهار چین در گوشه های چشمندان دیده میشود واقعیتی میخندید تعداد چین های یادتر میشود اما حالا چیزی از آن نمی بینم هیچوقت هم در کتابها نخواندم زیرا خواندن بلد نیستم اما چهار چشم این چیزهارا بمن یادداد حرفهای من درست است و حدهای من کاملاً صحیح زیرا وضع اوهم همینطور بود ، در عمق چشمانش ناراحتی هاو دوری از وطن احساس میشید معدله ک در اینجا گوشت خوب ، ماهی فراوان ، میوه های شیرین وجود داشت ویشتراواتقات پورک اپیک ها و لوسکاوهای در مقابل پوست های گوزن آرد بما میدادند باوجود بر این همیشه مایل بود بکشور خود بر گردد ...

وطن بقدری عزیز است که شما هم چنین خیالی را در سرمی پرورانید

چهار چشم چنین کاری نکرد اما شما با من ازدواج نمیکنید؟!»

آنوقت لایسکوی آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت :

« چهار چشم متأنفانه مرد اگر شما اینجا بودید از مرک او سخت متاثر میشدید من نمیتوانم وضع اشخاص را آنطوری که شایسته است مجسم کنم اما از شما می پرسم شما هم خیال دارید فرار کنید به شهرستان بر گردید؟!» لافومه قادر نبود چیزی بگویید ولی لایسکوی از دقیق شدن گوشه های لبس عقیده اورا درک کرد ...

دقایق زیادی گذشت وی بکشکش باطنی خود مشغول بود در صورتی که لافومه از لحاظ بی همتی و سستی که مانع عزیمتش بطرف دنیا خارج میشد و با خانم دیگری خود را سر گرم مینمود سخت و نج میبرد ..

لایسکوی مجددآهی کشید :

در دو نج من برای خاطر شما بیش ازوحشتی است که از پر خود دارم درحالیکه خشم وی وحشتناکتر از خشم طوفان کوه ها نهادست شما درباره

نوازش و ملاطفت چیزهای گفتید حالا منهم امتحان خودرا پس میدهم و هرچه زودتر وسائل حرکت شمارا بطرف دنیائی که مایلید فراهم خواهم نمود ...»

۱۰

لافومه آرام و آهسته بدون جابجا شدن از جای خود بیدار شد ، انگشتان لطیف و مرطوب لا یسکوئی را روی گونه های خود احساس میکرد سپس پوستین کلفتی برای جلو گیری از سرما سراسر بدنش را پوشاند گوش آهسته صدای ملیح دختر زیبارا شنید که میگفت :

« بیا بید ...»

بااحتیاط در رختخواب خود نیم خیز کرد باطراف خود کمی دقیق شد ، سکان اردو گاه عووهی شبانه خودرا ادامه میدادند ، با وجود سر و صدا ها باز هم صدای نفس سبک و یک نواخت سناس از میان رختخوابش شنیده میشد .

لا یسکوئی مرد جوان را با آستیش کشید و لافومه کفش و جورابش را پوشید و آهسته و آرام دنبال اوراه افاده و از چادر خارج گشت ، در برابر اشعه ضعیف آتش دختر با اشاره دست با او حالی کرد باید خود را خوب پوشاند سپس وارد چادر پدرش شده بتر عقر به ساعت را تشخیص داد ساعت یک بعد از نیمه شب بود و میزان العراره ده درجه زیر صفر را نشان میدادهوا ملایم بنظر می آمد ...

لحظه بعد خارج شد به راه مرد جوان وارد چاده تاریک اردو گاه گشت ، با تمام مراقبت هایی که در باره سرو صدای پاها یشان بعمل می آوردند باز هم صدای بر فهای یخ زده زیز پاهای آندو نفر شنیده میشد لیکن صدایها میان عووهای سکان قبیله مشخص نبود . موقعی که از آخرین منزل اردو گاه فریب یک کیلو متر رد شدند لا یسکوئی گفت :

«حالا میتوانیم بر احتی حرف بزنیم »

سپس مکشی کرد برابر شاعع کم و نک ستار گان رو بروی لافومه قرار گرفت بار سنگین زیر بازوی وی توجه مرد جوان را بخود کشید ، و میان آن ، کفشهای مخصوص یخ ، تفنک ، فشنک دان ، و رختخوابهای سفری را تشخیص داد ولی دختر با خنده رضایت بخشی گفت :

- تمام وسائل را در فراهم کردم من دور روز است اینهار امخفی نمودم

در آن گوشت، آرد، کبریت هم هست حتی اسکی هم گذاشته ام، و قبل از آمدن آن را امتحان کردم، آه من میدانم چطور باید درین بر فهای لعنتی راه رفت همین حالا شروع میکنیم.

لافومه ساکت بود حرف نمی زد، جریان تهیه وسائل توجه او را بخود برانگیخته بود بالاتر از همه اینها آمدن لاپیسکوی تعجب او را بیش میکرد ناچار اشیاء و وسائل راه را از دستش گرفت و بار سنگین او را سبک کرد..

لافومه میخواست بدون خجالت بدخلتر بگوید میل دارد تنها مسافرت کند ولی قبیل از آنکه منظور خودرا بگوید ناکهان در عالم خیال تمام خاطرات شیرین زیبای درخشان و سرزمین مورونی او متزلزل گشت و عقیده اش بکلی تغییر کرد ناچار اینظور کفت :

خوبست باردو گاه بر گردیم شما زن من خواهید بود و مامیتوانیم دوران زندگی ساعتمندانه خودرا ادامه بدهیم .

لاپیسکوی سرش را تکان دادسراس بدنش بر پرد این پیشنهاد متشنج شد سپس گفت :

- نه به من میدانم چه روشنی را انتخاب کنم بارها درین خصوص فکر کردم ولی شما خودتان پشیمان خواهید شد و قلب شما جریحه دار خواهد گشت چهار چشم در همچو جاهائی مرد شما هم مثل او جان بسلامت نخواهید برد، تمام اشخاصیکه بمحیط خود عادت کرده اند میل دارند همانجا بر گردند، ما از گذر گاه جنوی از کوههای پر برف عبور خواهیم کرد...

لافومه اصرار میکرد:

- نه گوش بدهید خوبست بطرف اردو گاه برویم .
دخلتر دستش را روی لبانش گذاشت و مانع حرف زدنش میشد آنوقت با وضع مخصوصی گفت:

- الان بجائی می رسیم که ۵ کیلومتر از اردو گاه فاصله خواهد داشت
دبیال من بیا زیاد اصرار نکن !

اما لافومه حر کت نکرد دست اورا می کشید و میخواست بهر نحوی شده دختر را بطرف اردو گاه بکشد...
لاپیسکوی بالاخره گفت :

- اگر میخواهید با پای خودتان بر گردید مختارید آنوقت تقسیم با شما نخواهد بود؛ من یک دختر و حشی بیش نیستم و شما را بعد پرستش دوست دارم

چک‌نندن

شاید مردم مرا باین عمل ملامت بگفتند ولی بحروفهای آنها بهمچوچه اهمیتی نمیدهم ..

شما خودتان شاهدهستید آنچه را که بمن گفتید همه آنها را بافداکاری بصورت عمل در آورده‌ام من شمارا از تمام مردم جهان بیشتر دوستدارم، و علاقه و محبت من از تعداد ستارگان بیشتر است و صفا و درخشندگی دوستی من از تمام آنها روشن‌تر است تو در قلب و روح مجاداری من نمیدانم چطور منظور واقعی خود را شرح بدhem! ..

سرمای شباهه مجدداً قشیرخ آب شده‌را سخت می‌کرد آن دونفر با اسکی‌های خود بسرعت راهی پیمودند.

لایسکوی گفت:

«باید از وسط درختان رفت»

اما در همین هنگام با هیجان مخصوصی خود را بیازوان لافومه نزدیک کرد آتش مختصری را که زیر درختان شعله‌ور بود ماکان کنار آن چپا تمه زده بود ببوی نشان داد .

لایسکوی بازیان محلی خود چند کلمه‌ای گفت و مقدمه گفته‌های وی طوری خشن و وحشت‌آور بود که لافومه ناگهان بیادشی تا افتاد که چهار پیش در زمان اقامت خود به دختر جوان یادداه بود ..

چشمان کوچک و نافذ ماکان با مکروحیله می‌درخشید سپس اینطور گفت :

«فکر نمی‌کرم شما بدون من فرار خواهید کرد وقتی فهمیدم شما اسکی‌ها و آذوقه‌های مسافرتان را آماده می‌کنید من هم اسکی و آذوقه وسائل دیگر خود را فراهم کردم و تصمیم خود را گرفتم ولی جدائی از زن و فرزند کار مشکلی بود .. به حال افرادار دو همه در خوابند و جای هیچ‌گونه تشویش و نگرانی نیست اما حالا کجا باید رفت؟»

لایسکوی نگاه مهبوتانه خود را بطرف لافومه دوخت و موقعیت جدید خود را کامل‌ادر نظر گرفت آنوقت مصممانه چنین گفت :

«بله در اوضاع و احوال معمولی ممکن است بین افراد اشتراک مساعی وجود نداشته باشد ... آنوقت در حالیکه چشم از زور خشم می‌درخشید صدایش شدید گشت رو به ماکان نمود و گفت :

«بسیار مرد حیری هستی من اطمینان دارم اگر بگذاریم مجدداً بطرف

اردوگاه برگردی جز ناراحتی و دردرس کار دیگری نخواهی کرد بسیار خوب بحکم اجبار باید با تو همراه باشیم اما همانطور یکه باخلاق پدرم اطلاع داری منهم دخترش هستم و فرقی با او ندارم بنابراین باید وظیفه خودرا خوب انجام داده در هر کاری مطیع باشی واگر بخواهی بیجهت ما را ناراحت بکنی مطمئن باش که از تصمیم فراد نادم و پشیمان خواهی شد.»

ماکان سرایای دختر را ورانداز کرد چشمهاش پیچ و تابی خورد و بعض و کینه مخلوط بابندگی و اطاعت از آن دیده میشد... لایسکوی در حالیکه خشم و غضبش به ملاطفت و نرمی تبدیل میباشد بطرف لافومه آمد و پرسید:

- بنظر شما تذکرات من ایرادی داشتم؟

فجر صبحگاهی در تپه مجاور کم کم احساس میشد، اطراف تپه را دشت‌های هموار و کوههای متعددی فرا گرفته بود ماکان در صدد خوردن صحابه برآمد ولی رفقای راه مانع خوردن شدند عقیده داشتند باید راه رفت...

بعد از ظهر پس از فرا رسیدن تاریکی کمی توقف کردند غذای عصرانه خوردند.

چیزی نگذشت تپه‌های مرتفعی بنظر شان رسید پس از آن جریان آبی که بستر یخ زده ای را طی میکرد و به گردنه عمیقی وارد میشد دیده شد عالم بهار بندرت از گوش و کنار بچشم می‌رسید با وجود بر این چندین جا جریان آب از وسط یخ‌ها می‌گذشت و در چندین محل جوانه‌های درختان بید بچشم می‌خورد...

لایسکوی ضمن راه اطلاعات خود را در دسترس لافومه گذاشت و نقشه تعقیب راه را اینطور بیان نمود:

- از طرف سلسه کوهها بیش از دو جاده دیده نمیشود که یکی بطرف مغرب و دیگری بطرف مشرق ادامه دارد، ولی این دو جاده از طرف افراد جنگی سناس دائم مراقبت می‌شود اما راه دیگری هم هست که بطرف جنوب می‌رود آنهم در وسط راه بند می‌آید بطرف مغرب می‌پیچد و از وسط سه دره بزرگ می‌گذرد سپس بعد از معمولی میوند، سیاهان جوان هیچ وقت راههای موقتی را طی نمی‌کنند آن راهها راجزو راههای فرعی می‌دانند، فکر نمی‌کنند ممکن است افرادی هم این راهها را انتخاب نمایند...

چک‌لندن

درین موقع سرخودرا برگرداند ماکان را که از عقب سر می‌آمد نگاهی کرد آهسته بلافرمۀ گفت :

« نگاه کن مرتبامی خورد... چه عمل بدی!... »

لافومه ایرلندي را میديد قطعات گوشت گوزن را از کيسه کش رفته مرتبًا می‌خورد ناچار اورا مخاطب ساخته گفت :

- بیموقع نباید غذا خورد بعلاوه راهی را که در پیش داریم ابدأ شکار ندارد باید همین حالا غذاهارا تقسیم کرد اگر میخواهی باما مسافت کنی باید رفتار م مؤبدانه باشد ...

حدود یکساعت قشریغ ها بقدرتی نرم بود که عبور اسکی از آنجا غیرممکن بنظر میرسید و کفش های مخصوص به برف هم غیرقابل استفاده بود ناچار توقفی کردند غذای خود را خوردند لافومه از غذاهای صورتی برداشت ...

آذوقه ماکان خیلی کم بود زیرا ته کيسه اش با پوست های رو باه پرشده بود و محلی برای قرار دادن غذای خود نداشت آنوقت گفت :

- من فکر نمیکرم مقدار آن این اندازه کم باشد شب بود کيسه را با پوست ها پر کردم پوست ها فروش خوبی دارد بعلاوه درین راه شکار خوبی وجود دارد .

لافومه با خشنوت گفت :

- بله بجای شکار گرگها پاره پارهات خواهند کرد .

چشمان دختر جوان هم از زور خشم می‌درخشید .

با حساب دقیقی متوجه شدند آذوقه یکماه را دارند بشرط اینکه بی-جهت آن را مصرف نکنند .

لافومه بار کيسه هارا تقسیم کرد بالاخره در برابر تقاضای لا بیسکوی که میخواست باوش را خودش حمل نماید تسليم شد .

فردای آنروز گردنه وسیعی را که با جریان آبی مشروب میشد طی نمودند موقعی که به قسمت سرازیری کوهستان رسیدند باز هم مواجه با بر فهای نرمی شدند که عبور از آنجا کار مشکلی بنظر می‌آمد آنوقت بشکافی که خالی از برف بود رو بروشند کمی استراحت کردند .

لافومه گفت :

- ده دقیقه طول میکشد تاطول آن را طی کنیم در صوتی که بیش از ۳۰۰ متر فاصله ندارد .

اما لا بیسکوی فضای خالی وسط درختان را برد جوان نشان دادر و سط این فضا از دور سایه های ۵ نفر از اشخاصی که بر دیف هم راه میرفتند

بنظر رسید سبیس گفت:

- اینها افراد سناس هستند.

لافومه جواب داد:

- تا کمر میان برف فرورفته اندغیر ممکن است امروز بقسمت های سخت برفها برستند ما خیلی از آنها جلو تریم راه برویم... ماکان گوش بده تا موقعیکه راه می رویم نباید دست بعذا بزنی فهمیدی؟...

ماکان او قاتش تلغی شد اما از آنجاییکه گوشتش تمام شده بود مجبور بود مانند سک و امانده ای همراهان خود را دنبال کند.

عبور از دره های مرتفع و قشر های یخ جز بعداز ظهر های غیر ممکن بنظر میرسید، ناچار از کنار کوهی که برف آن مجدداً سخت شده بود راه را ادامه دادند و پیه های را که از ماکان گرفته بودند در ضمن راه خوردند پیه های کاملاً یخ بسته بود لازم بود باوسائلی آنرا گرم کنند ولی میان دهان شان قرار داده و با زحمت زیاد غور شمی دادند.

پس از یک شفق شامگاهی تاریکی ضخیمی آسمان را فرا گرفت در حدود ساعت ۹ شب چادر خود را در میان درختان صنوبر کوتاهی بر با کردند ماکان از درد ناله میکرد، با وجود اینکه ۶ سال در نواحی شمالی اقامت داشت باز هم از زور تشنگی برفهارا میمکید و آب آن را در روده های خشک شده اش فرومیداد و از دست سرما ناراحت بود.

اما همراهان او وسائل خواب را تهیه میدیدند لایسکوی ییش از پیش خود را زرنگ نشان میداد چالاکی و شهامتم جسمی و روحی او برای لافومه شگفت آور بود خوشحالی وی ابداً ترک نمی شد تبسیم شیر ییش توجه لافومرا بخود می کشید، اما مو قیمه نگاهش بطرف ماکان می افتاد حالت تهدید آمیزی بخود میگرفت و در چهراش آثار خشم و غصب هویدا میشد هنگام شب باد سختی برف سختی بارید فردای آشب عبور از میان طوفان و تند باد غیر ممکن بنظر می آمد اما بدون کمترین تشویشی امتداد جریان آبی را در پیش گرفتند و راه مغرب را ادامه دادند، پس از دوروز ناگهان بواسطه زمین و سیم ناشناسی رسیدند و راه اصلی خود را گم کردند، بدتر از همه جاده بهاری خود را از دست داده به جاده زمستانی سردی سیر بر گشته بودند ...

ماکان درین وقت بنای شوخی را گذاشت و گفت:
«افراد سیاه پوست راه برفی مارا خراب کردند» البته شوخیهاش

بی معنی و دیگر کسی هم بحر فها یش گوش نمیداد.
لافومه ولا یسکوی بوضع خطرناک خود می‌اندیشیدند زیرا در آن
حوالی نهشکاری وجود داشت نه اثری از جاده دیده میشد.
درین منطقه وحشتناک و عاری از هر گونه وسائل راحتی روزها یکی
پس از دیگری طی میشد ناچار از پیچ و خم دره‌ها عبور کرده و گردنه‌ای
را که بطرف مغرب می‌رفت پیش گرفتند عبور از این گردنه کار بسیار
مشکلی بود زیرا ارتفاعات و قله‌های ناراحت کننده‌ای داشت و نبودن وسائل
کافی، نداشتن روپوش، نفوذ سرمای سخت، قدرت و انرژی آنها را از میان
برده عاجز ناتوانشان میکرد با تمام اینها در اثر نقصان غذاجیره‌های خود
را برخلاف روزهای پیش نصف کردند.

در یکی از شباهالافومه‌های دهان کشمکش‌های زیادی که در میان چادر رخ میداد
از خواب برخاست، این کشمکش درست درجه‌تی بود که ماکان خوابیده بود و صدای
نفسهای غیرمنتظره او بخوبی احساس می‌گشت ناچار با پای خود آتش را زیر و رو
کرد و در روشانی آن لا یسکوی را دید که با دست‌های خود گردن
ایرانی را فشار می‌دهد و وادارش می‌کند قطعه گوشی را که در دهان
گذاشته است بیرون یندازد آنوقت دستش بطرف کمرش رفت چاقویش
را کشید و در صدد حمله بود ولی در هین موقع لافومه با تشدید فریاد
زد :

«لا یسکوی!»

دست دختر بی حرکت ماند آنوقت خودش را بطرف او انداخت
گفت :

«چکار می‌کنی؟»

لا یسکوی از خشم می‌لرزد دستش پس از مختصر توافقی پائین آمد
و تیغه چاقویش را در غلاف کرد از آنجاییکه می‌ترسید مبادا برخشم غلبه
نکند از جایش برخاست مقابله آتش نشست و مشغول خوردن شد...

لافومه پرسید :

«از کجا این گوشت را گرفتی؟»

لا یسکوی جواب داد :

«از خودش بپرس.»

این اولین جمله‌ای بود که لا یسکوی با صدای لرزانش ادا کرد.
ماکان خواست از خودش دفاع کند ولی لافومه او را با مختصر

کوششی گرفت و از زیر بغل وی قطعه گوشتی را که برای آب شدن بخ آن گذاشته بود خارج کرد...

درین وقت چیغ لا یسکوی مجدداً دقت لافومه را بخود جلب کرد زیرا دختر جوان خود را روی کیسه مakan انداخت و سر آن را باز کرد و از میان آن شاخه های صنوبر، تراشه، خزه، و چیز های دیگری بجای گوشت بیرون آورد و مakan بد بخت بدین وسیله می خواست حجم کیسه خود را زیاد کند و باین ترتیب رفاقت خود را اغفال کرده از گوشت های آنها استفاده نماید ...

مجدداً لا یسکوی با چاقوی خود بطرف مakan حمله ورشد ولی لافومه با قدرت بازوی خود اور اذین کار منع کرد و باطاعت امر خود وادار ساخت.

لا یسکوی نفس می کشید و گفت:

«خشم من برای غذا نیست خشم من برای شما برای زندگی شماست شخص بد جنس؟ تا این زمان از گوشت های شما استفاده می کرد.

لافومه گفت:

- اطمینان داشته باشید که درین راه نخواهیم مرد بعدها می گذارم آرده هارا حمل کند، البته آرد مانند گوشت قابل خورد نیست و اگر بخواهد باز هم باین کار ادامه بدهد با مشت های خود اورا ازین می برم، بدتر از همه زندگی شما و من در خطر است، عزیز من کشن و ازین بردن کار مرده است، وزنها نباید بچین کاری اقدام بکنند.

لا یسکوی پرسید:

- اگر این سکرایمی کشتم شما مرا دوست نمیداشتید؟

لافومه سیاستمآ با؛ جواب داد:

- چرا ولی نه بآن اندازه؟

آنوقت با تو کل آهی کشید و گفت:

- بسیار خوب دیگر اورا نخواهم کشت!

افراد سناس با نامیدی را خود را ادامه میدادند با آنکه درین راه اتفاقات عجیب و غریبی برایشان رخ میداد و اغلب اوقات دستخوش طوفان و حوادث شدیدی می شدند با وجود براین طبق دستور سناس به تعقیب لافومه

و همراهان او پرداختند آنی از آنها غفلت بعمل نمی آوردند.
از طرفی لافومه ولاسکوی راههای پربیچ و خم خودرا با کمال
شهامت طی کرده، تازه اگر برف هم می آمد دائماً بطرف مشرق روان
بودند و سعی داشتند به بهترین جاده‌ها کدر سمت مغرب و جنوب ادامه
دارد وارد شوند و گرفتار زمین‌های هموار و شیبدار نگردند.

با تمام این احوال راه خود را گم کردند، بدتر از همه رهائی از دست
سیاهان سناس کار بسیار مشکلی بود پس از آنکه مقداری از جاده‌های
برفی خود را طی کردند سیاهان مانند دسته‌های سک شکاری رد پای آنها
را تشخیص داده با خوشحالی سروصدای مخصوصی راه می انداختند و اگر
یکی از آنها ردبای فراریهارا پیدا می‌کرد آتشی روشن می نمود و دیگران
را بکمک خود می‌طلبید ...

لافومه و همراهانش ناراحتی‌های زیادی را متحمل شدند وقت خود
را بی‌جهت از دست دادند، شب‌ها و روزها، طوفانها، خوابها، پی در پی
طی می‌گشت و لی بهر ترتیبی بود برای خود ادامه داده از حرکت باز
نمی‌ایستادند.

ماکان هم ناچار دنبال آنها راه می‌رفت، زیر لب چیزهای می‌گفت،
بیاد خوشیهای سان فرانسیسکومی افتاد، و بدین ترتیب خودش را میدوار
می‌کرد ...

این سه رفیق دامنه‌های آراموساکت کوههای وسیع را که ارتفاعاتش
زیاد بود طی می‌کردند حتی المقدور از کلیه دره‌ها احتراز کرده بطرف
دیواره‌های سنگی، جاهائی که برف نداشت رومی آوردند.

در میان کوههای غالباً شبه تاریکی ناراحت کننده‌ای وجود داشت
گردنده‌های سهمنا کی بی درپی دیده می‌شد بعضی اوقات در یانچه‌های متعددی
با عمق‌های وحشت‌آور خود بنظر می‌آمدند.

در یکی از شبها در فاصله دو طوفان سهمناک شعاع درخشان یکی
از کوههای آتش‌نشان از دور دیده شد و لی منظره آن دقت آنها را زیاد
بخود جلب نکرد و شاید بنظر آنها رویایی بیش نرسید...

آنها از گودالهایی که برف آن در اثر قشرهای بی در پی ضخیم تر
و سخت‌تر شده بود می‌گذشتند، بعداً از دلالان تنگی که قطعات بین آن
درخشندگی مخصوصی داشتو از دستبرد طوفان در امان بود عبور کردن
سپس مانند سایه‌هایی کنار بهمن‌هایی که در حال ریزش و سقوط بود با
وضع ملالت آوری راه افتادند هر دم رویایی شیرین امید آنها مورد دستبرد

تب طلا

۱۶۷

حوادث شوم قرار میگرفت ، بارها بدون آتش بالای درختان چادر زدند و با گرمای بدنشان یخهای جیرهها را آبمی کردند ..

میان چنین وضع ناراحت کنندهای لاپسکوی مانند کلیه زنان دنیا باستثنای مواردیکه چشمش به ماکان می افتاد خوشحالی خودرا از دست نمیداد بدترین رنجها و شدیدترین سرماها نمیتوانست او را از ادامه تمایلات عاشقانه خود نسبت به لافومه باز دارد ، چست و چالاک مانند گربه چوانی جیرههای خودرا تقسیم میکرد .

یکی از روزها موقعیکه جیرهها را تقسیم میکرد لافومه نبه فقط معرض ایرلندي شد بلکه بخود لاپسکوی هم که یک قسمت کوچک جیره را پنهان می نمود تاخته و از آن زمان ببعد عمل تقسیم جیرهها بهدهد خود لافومه واگذار گشت .

صبح یکی از روزها که ریزش برف در تمام شب ادامه داشت میان بهمن کوچکی بفاصله چندمتري غافگیر شدند خوشبختانه بخود آنها صدمهای نرسید ولی ماکان کیسه آرد را که در پشت داشت از دست داد . و با اشتباه کوچکی مرتبک عمل بزرگی شد که برای همیشه غیر قابل عفو بنظر می آمد ، از آن پس لاپسکوی حتی ازنگاه کردن ماکان هم اجتناب می کرد در صورتیکه درین حادثه بهیچوجه م اکان تقصیر نداشت .

لافومه متوجه شد که لاپسکوی جرئت ندارد اورا نگاه کند و از دیدار او احتراز مینماید می ترسد شاید بر نفس خود نتواند غلبة کند .

۱۳

صبح یکی از روزها هوا آرام و یکنواخت بنظر می آمد ، آسمان روشن و آبی بچشم می نمود ، در عوض اشعه آفتاب با برق مخصوصی تاییدن داشت .

در طول یک شب وسیع وجود کوفته آنها مانند اشباح و امانده دنیای مردگان تلو تلو میخورد ، کوچکترین وزش بادی وضع وحشتناک ویخزده آنجارا تغییر نمیداد ، قله های دور کوهها که چند کیلومتر بیشتر و کمتر فاصله داشت . گردههای گوههای مرتفع و بعید ، طوری مشخص و نمایان بود که

مسافت و فاصله آنها چندان دور بنظر نمی رسید .
لایسکوی آهسته گفت :

- حتما با بد بختی دیگری رو برو خواهیم شد : شما درین خصوص
چیزی احساس نمی کنید ؟ همهجا و همه چیز تغییر یافته و عجیب بنظر
می آید !

لافومه جواب داد :
- من امروز لرزم گرفته و لرزیدن من از لحاظ سرما و گرسنگی
نیست .

لایسکوی با هیجان گفت :
- سر مادر مفرم تاثیر نمی کند ؟ منکه چنین وضعی دارم . لافومه
گفت :

- موضوع احساس نیست سرمای امروز مثل اینست مانند سوزنی در
بدنم فرو می رود و وضع امروز با روزهای قبل خیلی فرق میکند . لحظه‌ای
ایستادند نفسی کشیدند

لافومه گفت :
- من نمیتوانم قله‌های کوههارا تشخیص بدهم .
لایسکوی تاکید کرد :
- هوامیل اینکه سنگین و غلیظ میشود من بزحمت نفس می کشم .
ماکان مضطرب، درحالیکه به چوب خود تکیه داده بود با صدای رگه
داری گفت :

مثل اینکه آفتاب سه تاشده ...
واقعاً در هر طرف آفتاب یک آفتاب دیگری هم دیده می شد !
لایسکوی فریاد زد :

- من ۵ تا می بیشم .
درحالیکه آفتاب همان یکی بود ولی بنظر آنها اینطور می رسید که تعداد
آفتاب زیاد شده است .
ماکان باوحشت فریاد زد :
- آه خدای من آسمان پر از آفتاب است .. پس از آن زوزهای کشیدو
گفت :

- چیزی مرا نیش می زند .
بعداً صدای لایسکوی برخاست . لافومه هم روی پیشانی خود نیش

سرمارا که مانند اسیدی تاثیر می نمود احساس کرد و وجود شرامیان آبی تصویر نمود که نیش های زهردار ماهه ای بنام «زره پوشه ای پر تقال» او را ناراحت می کند.

تاثیر سرما طوری بود که بی اختیار دستش بطرف صورتش می رفت و با این ترتیب می خواست خودش را از نیش گرنده خیالی نجات بدهد. درین موقع صدای گوش خراشی در فنا پیچید و در انتهای شیب یکی از کوهها جوانان سیاه سناس روی اسکنی خود قرار گرفته، آتشی بر پا کرده بودند.

لافومه دستور داد:

- متفرق بشویم باید همین سر بالائی را طی کرد ما تقریباً در برابر قله ای قرار گرفت ایم و قریب ۵۰۰ متر از آنها فاصله داریم و ممکن است ۲ تا ۳ کیلومتر دیگر هم قبل از آنکه آنها طرف دیگر کوه را طی بکنند از آنها جلو بیفیم...:

اثر شدید سرما مرثیا احساس می شد صورتشان می سوخت و ناراحت بودند، با وجود برآین سه نفری روی برف پراکنده شدند، با عجله کوه را طی کردند.

انعکاس صدای شلیک اسلحه بطور عجیب شنیده می شد.

لافومه که از نفس افتدۀ بود گفت:

- جای خوب ساختی است که چهار نفر ایشان تفنک قدیمی دارند و پنج می هم یک و نیمسر دارد بعلاوه شمام آفتاب نمی گذارد خوب نشانه گیری کنند.

دختر جواب داد:

- پدرم حالا او قاتش خیلی تلغخ است حتماً آنها دستور کشتن ما را داده است.

- صدای شما خیلی عجیب بنظر می آید مثل اینکه از جای دوری شنیده می شود.

ناگهان لا یسکوی چینی زدو گفت:

- دهانتان را به بندید حرف نزیند من وضع اینجا را بهتر از شما میدانم دهانتان را با آستینتان به بندید اینطور، حرف نزیند. برای اولین بار ماکان لغزید و با ذممت زیاد خودش را بلند کردو هر سه نفر آنها تا خود کوه چندین بار لغزیدند، اعضای آنها در از خستگی زیاد تحت فرمان آنها نبود بدن آنها دستخوش یک نوع بیحسی و خستگی

جاك لندن

مخوصه گردید و علت واقعی آن غیر قابل درک بود.
هنگام سرازیری سیاهان جوان را دیدند که تلو تلو میخورند و روی
برفها یکی پس از دیگری میلغزند.
لایسکوی گفت:

غیرمیکن است بتوانند بهما برسند، اینجا «مرک سفید» نام دارد
من خودم این جارا ندیدم ولی داستان آن را از پیر مردهای خود شنیدم،
الآن مه غلیظی همه جا را میگرد که با مههای معمولی فرق زیادی دارد مثل
مه غلیظ است و بگرد و غبار سرما معروف است، راستی آنهاییکه این
منظمهارا تعریف میگرددند چطور شد زنده ماندند؟
لافومه بنوبه خود دستور داد:

- دهاتنان را بهبندید ناگهان برقی زد و از هر طرف روشنی
مخوصه بچشم رسید و نگاهشان بطرف آفتابهای متعدد دوخته شد،
آفتابها را میدیدند کم کم مخفی میشود آنوقت سراسر هوا را صفحه
آتشینی فرا گرفت رفته رفته قله ها سیاه شد سیاهان جوان که خیال داشتند
نزدیک بشوند ناگهان درمه غلیظ ناپدید گشتند ماکان روی اسکی خود
قراردادشت صورتش را میان دستهای خود گرفته بود.

لافومه باو گفت:

- باشونج کت کنیم.

جواب داد:

- نمی توانم حر کت کنم.

لافومه باز حمت زیاد بی حسی اورا تحریک کرد بدن دولای شده اش
نوسانی بخود گرفت، واژروشنایی زیاد ناراحت بود و بستختی وزحمت کمی
راه افتاد.

لایسکوی آهسته گفت:

- ولش کنید.

اما لافومه مرد ایرلندی را بلند کرد و بجلواراند بالاخره اورا مقابل
شیبی که میباشی آنرا طی کنند قرار داد، آنوقت با مختصر حر کنی اورا
بجلو پرت کرد، ماکان آهسته و آرام میان مه الماسی رنگ نضا راهش را با
چوب طی می نمود ...

لایسکوی با آنکه خسته بود مرتباً میخندید و مرد جوان را برای
طی کردن راه تشویق مینمود سپس بنزدیک اورسید بفاصله چندمتر بموازات
او میان سوزش شدید سرما راه خود را طی نمود ولی لافومه جلو افتاد با

وضع وحشت آوری سرعت گرفت بطوریکه جز در وسط سطح همواری نتوانست خودرا نگهداشته آنوقت توقفی نمود منتظر رسیدن لاپیسکوی شد، باز هم مجدداً راه خودرا روی شیب ملایمی ادامه دادند . پس از اینها هشوز وجود داشت، باسعی و کوشش زیادی راه پیچ در پیچی خود را طی کرده از ماکان که روی اسکی خود خم شده بود جلو افتادند .

لافومه فورا اورا با نک چوبش بلند کرد .
لاپیسکوی گفت :

- حالا کمی توقف کنیم والا بامرک روبرو خواهیم شد باید خودمان را خوب بپوشانیم ...

پس از آن بلا فاصله بندش را باز کردو به تقلید اولافومه هم عمل اورا تکرار نمود و آخرین نگاه خودرا به منظره مه مرک آورد و خته، سراسر بدن خودرا میان پوستین خود پوشاندند، آنوقت احساس کردند ماکان مرتبه می لغزد و بینش را با آنها تکیه میدهد از طرفی ناله ضمیفیش از نزدیک شنیده میشد و ناسزا های وی با سرفه های پی در پی وی قطع میگردد، آن دو نفر هم به تنگی نفس و سرفه خشکی که همراه با تشنج سختی بود دچار گشتند .

رفته رفته نفس زدن آنها سریع تر گردید به تب شدیدی دچار شدند، عارضه سرفه تاخود غروب ادامه داشت، آنوقت هجوم آن کمتر شد خواب مختصری با آنها دست داد، در صورتیکه سرفه ماکان علاوه بر آنکه قطع نمی گشت دائماً بر شدت آن می افزود ناله ها و جیغ هایش حاکی از هذیان و ناراحتی های دیگروی بود .

لافومه خواست پوشش خود را بردارد و اطرافش را نگاه کند ولی لاپیسکوی مانع شدو بالتماس گفت :

- نه نه چنین کاری نکن والا بامرک روبرو خواهی شد سرت را روی شانه های من بگذار آهسته نفس بکش و هر کاری که من میکنم تو هم ادامه بده ...

آن شب در اثر عارضه سرفه و ناراحتی های دیگر تا صبح خواب را حتی نداشتند و پس از نصف شب آخرین سرفه های ماکان شنیده شد و در دنبال آن جز ناله و شکایت وی چیز دیگری بگوش نمی رسید.

لافومه از جابر خاست، دختر جوان هم با چاپکی مخصوصی که به چوچه ناراحتی های او اهل شب درآوردیده نمیشد گوش پوش خود را بلند کرد و گفت :

جک لندن

- روز شد نگاه کن کاملاً روز است ، بالاخره مازنده ماندیم و سرفه هاهم قطع شد ، برای من دشیب بهترین شبهای زندگی من محسوب میشد تمام شب بیدار بودم ، بیاد توبه محبت تو فکر میکردم و نویدهای بخود میدادم .

لافومه گفت :

- صدای مکان شنیده نمیشود ، راستی افراد سناس چه شدند ، آنها کجا رفته‌اند ؟

آنوقت پوشش خود را برداشت و مانند روزهای معمولی فقط یک آفتاب در وسط آسمان دید ، نسیم ملایمی می‌وزید سرما و سوز ادامه داشت .

طبعیت وضع عادی خودرا پیش گرفته بود و روزهای خوشی را نوید میداد ، مکان چهره‌اش را به پشت لافومه تکیه داده و سیاهی صورتش را که مدت‌ها پیش ازین پاک نشده بود با پوستین لافومه پاک میکرداز طرفی لاپیسکوی این منظره ناراحت کننده را ندیده میگرفت خونسردی خودرا حفظ می‌نمود سپس گفت :

- گنجشک برفی را نگاه کنید حاوی خبر خوشی است ، بعقیده من افراد سناس یامفقود شدند ، یا آنطرف سرازیری گیر کردند ، یا بطور کلی از تعقیب ما دست کشیدند .

۱۴

آذوه آنها به ته رسیده بود فقط جیره مختصری برایشان باقی ماند ، باوجود براین جرئت نداشتند نه یک دهم آنرا که برای وجودشان ضروری است بخورند ، نه یک صدم آنچه را که هر روز مصرف میکردند بردارند . روزهاییکه کوهستانها را برای مسافت خود طی میکردند ابدا به حفظ سلامتی خود نمی‌اندیشیدند ، تقریباً گذشته ها بهمابه خوابی در برابر دیدگان آنها خود نمایی میکرد ، گاهگاه لافومه بوضع سختی دچار میشد و ناسراگوئیهای قبلی خود را بخاطر می‌آورد و متناسب میشد خود را در برابر خشم خدا یان گرفتار میدید .

کناروی لاپیسکوی هم بکلی وضع روحی خود را از دست داده ، حواسش مختل شده بود ، فعالیت های جسمی وی بدون اراده خود بخودی انجام میگرفت ، با آنکه در ها سلسله های پی در پی کوهها آنها را مرتباً بطرف شمال یا جنوب پرت میکرد معدن لک راه خود را ادامه میدادند و جاده‌ای را که بطرف غرب کشیده میشد طی میکردند .

لایسکوی گفت :

- بطرف جنوب هیچ راهی وجود ندارد و این جریان را خود پیر مردان برای من نقل کردند ، بنابراین با ید بطرف مغرب رفت حتی افراد سن آس هم نه از لحاظ غذا بلکه از نظر اشکالاتی که برای پیمودن چنین راه هایی وجود داشت راه شان را ادامه نداده بطرف اردو گاه برگشتند ...

شدت سرما بهمنی درجه خود رسید و ریزش برف نه بصورت عادی و معمولی بلکه بصورت یخ آنهم بشکل سنگریزه ها دیده میشد ، در حدود سه شب آن روز نزول چنین برفی ادامه داشت و پیمودن راه مشکل بنظر میآمد.

بنابراین تارو زیکه هوا خوب نشد و آفتاب بهاری سطع زمین را با شاع خود گرم ننمود از جسای خود حر کت نکردند و درین روز های میان بوستین های خود قرار گرفته بهمان ترتیب استراحت میکردند .

از طرفی روز بروز از مقدار جیره های یاشان کاسته میشد بقدری این جیره ها مختصرا شده بود که ناراحتی های روحی آنها را هم تسکین نمیداد .

لایسکوی در اثر کمی جیره و نبودن غذای مکافی دیوانه شدو هدیان میگفت آه میکشد ، ناله مینمود مانند حیوانات سر و صدای عجیبی از خود سر میداد بطرف جیره های بعدی هجوم می آورد آنها را درده انش میکداشت ولی بعجرد دندان زدن ناگهان پیش مان و نادم میشد با عجله آنها را خارج میکرد و برای تنیه دهان مقص خود پسر بات شدید مشتش را باطراف آن حواله میداد و ضمنا سایر حرکات شگفت انگیز دیگرین را هم برآوردید گان لافومه ظاهر میساخت .

پس از نزول ممتد برف باد شدیدی وزید هوا صاف و بدون ابر شد .

اما لافومه در مقابل اینهمه حوادث عجیب و غریب جوی دائم فکر میکرد و ناراحت میشد و تمام آنها را بمنابه رویائی تصور مینمود ... در اطراف قله های کوه های کوچک و بزرگ جدا یاد ریکردیف مانند جمیت های تیتان (۱) سر آسمان برآفراشته بود و از قله پر برف هر کدام آنها موج زنان و شناکنان ابر های سفید سایه داری بطول صد ها متر برآبران شعه نقره فام خور شد بسوی آسمان درحال صعود بود .

۱- تیتان فرزندان زمین و آسمان بودند در مقابل خدایان خشمگین شدند و با قراردادن کوهها روی هم دیگر در صدد شدند بطرف آسمان عروج کنند ولی تمام آنها از طرف ژوپیتر خدای خدایان طعمه حرق قرار گرفتند .

جاك لندن

لافومه کوههای عظیم الجثه پر پر فی را که ابرهای آن بوسیله وزش بادها متفرق میشد بدقت می نگریست و پیش خود میگفت :

- چشممان من ورود مجللانه خداوندرا می بیند ، کوهها مانند اینکه پر چمداشته باشد در بر ابر دید گان وی مجسم میشد موقعی که لا بیسکوی یوستینش را کنار زد باو گفت :

- من خواب می بینم توهمن خواب می بینی ؟

لا بیسکوی جواب داد :

- خواب نیست پیر مردها تمام جریان اینچهارا مفصلابرا به شرح دادند، بعدها باد بهاری خواهد وزید ، آنوقت زندگی خوشی خواهیم داشت و بسعادت واقعی خود خواهیم رسید .

۱۵

یکی از روزهای لافومه پرندهای را شکار کرد و گوشتش را قسمت کرد و بار دوم در ته درمه میان جوانهای باطرافت درختان بید خر گوشی را با چوب گرفت و پس از آنهم راسوئی را شکار کرد اینها یگانه شکاری بود که دو عرض این مدت طولانی توانست بدمست بیاورد ، ولی در همان هنگام پرواز دسته جمعی مرغایهای وحشی را دیدند که بارتفاع ۵۰۰ متر بر دیف هم بسوی مغرب رودخانه یوکون در حرکت بودند .

لا بیسکوی گفت :

- بهار منطقه های پست همینطور است .

چهره دختر جوان لاغر و ضعیف بود ولی چشممان در شتش میدرخشد وقتی هم لافومه رانگاه میکرد صورت زیبایش با وضع مخصوصی تغییر شکل میداد ...

روزها رفته رفته بلند میشد و برفها هنگام روز آب می گشت مجدداً شبها یخ می بست بنابراین مجبور شدند صبح ها آنهم اول وقت و عصر ها آخرون روت راه خود را ادامه بدهند زیرا قشریخ ها در مقابل اشعه خورشید تاب تحمل وزن بدشان راند اشت .

لافومه میان برف بچشم در دستخنی گرفتار شد بنابراین دختر جوان جلوی افتاد و با کمر بند خود اور اهدایت میکرد و پس از مدتی خود لا بیسکوی بهمین درد گرفتار آمد ناچار لافومه اورا از جلوی کشید و بدین ترتیب هدایتش میکرد .

این دونفره اثر گرسنگی زیاد حالت جنوی بآنها دست دله و میان راه معمولاً از خوابهای مخصوص زمستان ناراحت بنظر می آمدند ، ولی با

تام این احوال از آن منطقه جان بسلامت برداشت با آنکه مرد جوان کاملاً ضعیف و ناتوان شده بود معدلک ازووضع خود زیاد ناراحت نبود، و فقط درد چشم او را ناراحت میکرد علت ضعف وی در درجه اول مربوط به کمی غذا بودزیرا بجردا حساس غذایی فوراً او سوسه‌ای باودست میداد و غذارا از خود دور میساخت از خوردن آن امتناع می‌ورزید، ولی در میان این سختی هاو گرسنگی هاناگهان بیاد روزهای خوش گذشته افتاد که چطور رفقا ش را در میان فرانسیسکو بشام دعوت میکرد و چگونه از آنها پذیرایی بعمل میآورد درحالیکه آب دردهاش جمع میشد و چشمانش ازدیدن غذا حریعن میگشت شخصاً میز غذارا با برگهای ارغوانی مومزین و مرتب میساخت و منتظر رورود مهمنان خود میشد، موقعي که مهمانان می‌رسیدند آنها را با کلمات مسرت بخشی می‌پذیرفت در همین اتنا اشتباہی فوق العاده‌ای باو دست میداد ناجار از انتظار مخفی میشد باعجله مشتی روغن زیتون در حلقوش فرو میداد مجدداً باطاق مهمانان می‌آمد و تازه وارد دیگری را با خوشروئی می‌پذیرفت.

همه رفقا و دوستانش در منزلش میخندیدند و شوخی میکردند، در - صورتیکه باز هم مخفی میشد مقداری روغن زیتون در کف دستش میر بخت و آنرا باعجله غورت میداد ... و بهمین ترتیب هر چند صباخی رفقا ش را بمنزل خود دعوت میکرد و چشن های گارگان توا (۱) را بپا میساخت.

رفقا اوهر کدام مقداری از گوشت های بربان شده را درحالیکه دود آن بهوا بر میخاست با چاقوی خود میبریدند و پس از آن قطعات ریز شرادر گلوی خود فرمیدند.

اینها تصوراتی بود که درین هنگام سخت در نظر لافومه مجسم می- گشت، خود را مقابله با قلمون های بربان شده کتاب پزه های میدید، با آنکه افراد زیادی قطعات بوقلمون را می بلعیدند، تنها او مانند مجسمه ای مقابل آنها قرار می گرفت و چیزی نمی خورد.

آنوقت بیاد بچگی خود افتاد که قاشقش را بطرف ظرفهای آش ها دراز میکرد، گواهای رمنده را در چراگاههای پست و بلند بازحمت زیاد تعقیب میکرد و از شیرشان استفاده می برد هیچکس از لحاظ خوردن غذا پیا به او نمی رسید و کسی دو مقابل ذاته او تاب نمیآورد، بالاتر از همه اینها میان طویله های اسبها وارد میشد و سبوس تو بره آنها را دستبرد می‌زد،

۱ - گارگان توا قهرمان غول آسای کتاب رابله و صاحب اشتباہ زیادی است.

چک‌لندن

و بدین ترتیب وضع اسبهارا بی‌ریخت می‌کرد ...
 خواب میدیدمیان جزیره‌بی آب و علفی دچار قحطی و گرسنگی گردید،
 برای امواج سهمگین او قیانوس آرام بمبارزه برخاست بالاخره صدفهای
 زیادی را ز آب بیرون کشید و آنهارا با خود حمل کرد ...
 باز خواب میدید آتشی بر پاکرده میان شراره سوزان آتش صدفها
 را پخته، واژلا بلای صدفهای بخاری متصاعد شد سپس لای آنهارا باز کرد
 و جانور نرم گلی رنگی از وسط آنها نمایان گردید آنوقت احساس می‌کرد
 پخته شده است ولی گوشت آنهارا مصرف نمی‌کرد ...

لافومه از تمام این خوابها پیش خود نتیجه‌ای می‌گرفت با خود می‌گفت :

- این خوابها واقعیت خواهد داشت؟

باز هم بقیده خود اطمینان نداشت موقعی که در میان لبان خود قطعه
 گوشت ماهی آزادی را احساس نمود فکر می‌کرد این خوابها خواب و
 خیال نیست اما در همین موقع معجزه بوقوع پیوست و در تاریکی شب
 موقعی که به پشت دراز کشیده بود مرتبتا دادو بیداد می‌کرد فکهای او تکه
 گوشتش را خرد می‌کرد وضعش را تغییر نداد بهمان حال باقی ماند زیرا
 انگشتان ظریفی مرتاباتکه‌های گوشتش را دردهن وی قرار میداد.
 اما لافومه آنهارا درد کرد، و بیدار شد و از عمل و فدای کاری دختر جوان
 تعجب نمود ..

قلل مرتفع سلسله جبال از دور بچشم می‌خورد در مقابل آنهارا جلگه.
 های وسیعی گسترده شده بود، روز بیان رسید ناچار شب را در همانجا
 بسر برداشت، ولی صبح فردا قدرت حرکت نداشتند.

لافومه بزحمت سر پا قرار گرفت، مجدداً بزمین افتاد و بدن خود را
 با دستها و زانوها جلو می‌کشید، لا بیسکوی با وجود خدمات زیادی
 نتوانست اورا بلند کند و پیش او با وضع خنده‌آوری بزمین افتاد.
 نسیم خنکی درختان کوچک را حرکت میداد و همه‌جا زیر قشر نازک
 بر ف صدای آهسته جو بیارهای غیر مرئی بگوش می‌رسید، لا بیسکوی کاملاً
 بی‌حس شده بود، نفس وی بقدرتی ضعیف بود که لافومه تصور می‌کرد
 مرده است .

بعد از ظهر همان روز صدای سنجابی اورا بحرکت در آورد با تفک
 خود تیری بطرف او انداخت و خود را با وزن سنگین گاهی با دستها
 زمانی با زانوها روی بر فها می‌کشید و سنجاب وحشت زده را تعقیب
 می‌کرد .

ناگهان شکنجه «تانتال ۱» بخاطرش رسید.

لافومه قدرت تیرانداختن مجدد را در خود نمی دید و سنجاب هم مرتبآ حر کت می کرد و گاهگاه در اثر ضعف میان بر فهای ذوب شوند دراز می کشید، ازور ناتوانی گریه می کرد، احساس می نمود، که چراغ زندگی او خاموش می شود، تا چه اندازه بی حسی وی طول کشید حساب دقیق آن غیر ممکن بود ولی موقعیکه بحال آمد در اثر سرمای عصرانه بخود لرزید و لباسهای خیس شده‌وی با قشر نازکی از پنج پوشیده شده بود سنجاب بنظر نمی رسید ناچار بازحمت و کوشش زیاد خود را به پیش لایسکوی رسانید، آنقدر ضعیف شده بود که در تمام شب مانند نعشی بیحر کت دراز کشید.

آفتاب زده بود و تماس انگشتان لایسکوی بروی گونه هایش اورا بیدار کرد، جیغ های سنجاب دیروزی مجدداً بگوشش رسید، دختر جوان مثل اینکه صدایش از دور می آمد به لافومه گفت:

«محبوب من دستت را روی قلبم بگذار عشق من آتش من در قلب منست تو میتوانی با دست خود آنرا احساس کنی!»
مدت زیادی بهمین وضع بدون اینکه کلمه ای بربان بیاورد باقی ماند آنوقت گفت:

«فراموش نکن راهی بطرف جنوب نیست قبیله ماهم این موضوع را میدانستند باید بطرف مغرب رفت و از همان طرف میتوانیم سلامت بمانیم تقریباً راه تمام شده است و توهم موفق خواهی شد»
با زهم لافومه بهی حسی عجیبی دچار گردید، حالت اغماء بوی دست داد اما لایسکوی اورا بهوش آورد، باعجله از میان کلاهات پوستین خود کیسه کوچکی را خارج کردو آنرا زیر دست مرد جوان قرارداد آنوقت با صدای گرفته ای گفت:

«حالا دستت را روی قلبم بگذار!»

لافومه حالت بجا نبود و احساس مینکرد در حال مردن است تجسم مرک برایش ناراحت کننده بود ناگهان متوجه شدستش روی کیسه ای قرار دارد در صدد دش گره آن را باز کندو بالآخر موفق شدو اشیاعزیادی در میان آن دید.

خوراکیهای جور و اجری از کیسه دیده شد، همه آنها مال لایسکوی

۱- تانتال پادشاه لیدی بود که ژوپیتر خدای خدا یان اورا به گرسنگی و تشنگی محکوم کرد.

بود و نشان می‌داد در مدت مسافرت خود از جیره‌های روزانه‌اش ذره‌ذره کسر میکرد.

شیرینی، آرد، قطعات چربی، ران خرگوش، گوشت راسو، گوشت پرنده، حتی قطعاتی که علامت دندان زدگی در آن محسوس بود و آنها را زن جوان برای لافومه و بخاطر محبت و بقاع عجود او جهت روزهای سخت محبوبش ذخیره کرده بود تمام این اشیاء بیاد آور مصیبت‌ها، زجرها، محرومیت‌های روحی او بود.

لافومه با خنده دیوانه‌واری آنها را از خود دور ساخت و مجدد آز حال رفت و از خود بیخبر شد در عالم خواب دیده، کنار شط یوکون که آب آن برخلاف سابق بصورت شرابی درآمده است قرار دارد در اطراف رو دخانه میان برکه‌ها و قطعات یخ مرتب‌آس سر گردان و آواره است همه جا قطعات طلا راجمع میکند ولی باز هم ناراحت و مضطرب است زیرا احساس می‌کند آن قطعات قابل خوردن نیست و گرسنگی او را رفع نمی‌نماید از خود میپرسد پس چرا مردم اینهمه به طلا که قابل خوردن نیست علاقه دارند؟

ناچار آنها را با ولع هرچه تفامتر بخورد خود می‌دهد و شکم خود را سیر میکند وقتی از خواب بیدار میشود روز بود فکرش برخلاف گذشته خوب کار میکرد، بدنش نمی‌لرزید تمام ناراحتی‌های وی رفع شد احساس میکرد نیروی زندگی در او دمیده شده فصل بهار او را بجنب و جوش درآورده است آرامش مخصوصی باودست می‌دهد بطرف لا یسکوی رفت تا او را بیدار کند اما دختر جوان در اثر گرسنگی مرده بود! بخاطر ش رسید اشیائی را که میان برف پرت کرده بود همه از بین رفته ناگهان متوجه شد میان خواب تمام آنها را بجای قطعات طلامصرف کرده است!..

در واقع امر ماده حیات و شیره زندگی دختر جوان را ازین برد، با فداکاری و معجزه یک‌زن، جان و روشنی دیده‌اش را بدست آورده است.

ولی از چابکی و جلوی خودو از اینکه تو انسنت بدن یخ‌زده لا یسکوی را تا کنار ساحل آنجاییکه بر فهار آب شده بود حمل کند در شگفت بود با تیشه خود گودالی بوجود آورد و بدن دختر جوان را میان آن قرارداد و روی او خاک ریخت ...

سروز باز حمّت زیاد و بدون غذا جاده مغرب را طی کردد و سطروز سوم زیر درخت صنوبر کنار نهر آبی قرار گرفت و فکر میکرد همانجا

کلو ند یک است قبل از بیحس شدن، کیسه اش را برداشت و زیر سر گذاشت و از زندگی خود نامید شد و بدنش را میان پوشش خود پیچید و دراز کشید، جنرجهای پرندهان لابلای درخت اورا ازخواب بیدار کرد سیاهی شب همه جارا گرفت، بالای سر او میان شاخه های درهم برهم درخت پرندهان همه ای بیا کرده بودند و در انر گرسنگی با آنکه خسته و ناتوان بود در صدد شکار کردن آنها برآمد ۵ دقیقه طول کشید تا توانست تفنگ خود را بشانه اش بگذارد و چند دقیقه هم گذشت تاعمدی به پشت دراز کشیده و ماشه تفنه را فشار بدهد.

بالاخره تیر انداخت ولی نتیجه ای نگرفت زیرا هیچ پرنده ای نیفتاد و هیچ کدام آنها از جایشان حرکت نکردند فقط بالهای خود را حرکت داده با یقینی از شاخه ای بشاخه دیگری پریدند.

شانه اش درد گرفت تیر ذیگری هم در اثر عقب زدن تفنه بی انر ماند، پرندهان درجای خود قرار داشتند ناچار پوشش خود را تا کرد و بین بازوی راست و پهلوی خود قرار داد، قنداق تفنگش را روی آن گذاشت آنوقت تیر انداخت یکی از آنها افتاد ولی بقیه پرندهان نپریدند تصمیم گرفت یا چندتای از آنها را شکار کند، یا بکلی از کار خود منصرف شود، چندین بار تفنه را انداخت موفق نشد و چند دقیقه هم بهدف زد خوشبختانه پرنده ها نمی پریدند، وبالاخره هدف گلوله قرار گرفتند و بلا فاصله جسم بی جان همه آنها مانند باران بسرو کوش و بخت ...

وقتی عده آنها به نه عدد رسید و سر پرنده نهیمین بهوا پرتاپ شد. لافومه لحظه ای دراز کشید و خنده مخلوط بگریه ای باو دست دادو دلیل آنرا خودش هم نمیدانست...

یکی از آنها بدون اینکه بیزد همانطور نیخته خورد آنوقت است راحتی کرد بخواب رفت، در وسط تاریکی بر انر گرسنگی ذیاد از خواب برخاست آتشی روش نمود و تاخود صبح شکارهای خود را یکی یکی می پخت و می خورد حتی استخوانهای آنها را هم با دندانها یش می جوید و غورت میداد.

مجدها بخواب رفت باز هم در وسط شب دیگری بیدار شدو تاخود روز بخواب رفت، موقعي که بیدار شد اجاقش را روشن دید قهوه جوش سیاهی بالای آتش قرار داشت، کنار او بفاصله یک متر لوکورتد نشسته و سیگار می کشید.

لافومه تعجب کردو بادقت زیادی نگاهش نمود لبانش جنبیدولی مثل این بود گلویش فلچ شده و حالت گریه‌ای بوی دست میدهد قلبش فشرده شد دستش را دراز کرد و سیگارش را گرفت چندین بار پی در پی دود کرد آنوقت با صدای آرامی گفت:

ـ مدقی بود سیگار نکشیدم.

ـ لو کورتد بالعن شدیدی اضافه کرد.

ـ علاوه بر آن غذاهم نخوردید.

لافومه سررا بعلامت تصدیق تکان دادو پرهای پر ند گان را که در دستش بود بر رفیقش نشان دادو گفت:

ـ قبل از آخرین غذای خود چیزی نخوردم اما میتوانی بگوئی حالا چه چیزی میخواهم ؟ فقط یک فنجان قهوه و نان قندی، یک قطعه گوشت خوک. لو کورتد گفت:

ـ لو بیار اهم اضافه کن.

ـ درست گفتی غذای حسابی میشود الان خیلی اشتها بغدادارم... موقعی که یکی از آن دو نفر غذا تهیه میکرد یکی دیگری میخورد دوستان مسافرتش را برای رفیقش شرح میداد. لو کورتد گفت:

ـ موقعی که بیخ های کلوندیک شکست مامجبور شدیم صبر کنیم تا بیخها بکلی آب شود، آنوقت نفر از ما که همه آنها را میشناسی و از افراد درجه اول شر هستند کشته را هدایت نمودیم و بازورزحمت مقداری راه پیمودیم، ولی عجله رفقا قریب یک هفته کار مارا بتاخیر انداخت، بالاخره آنها را وادر نمودم از روی ارتفاعات کوهها جاده‌ای را در نظر گرفته و کشته را باطناب بکشیم قبل کیسه‌هارا پر از آذوقه کرده بودم و حدس میزدم ترا با وضع اسفنا کی خواهیم دید.

لافومه سرش را تکان داد و دست رفیقش را با صمیمیت فشد آنوقت گفت:

ـ بسیار خوب برویم.

ـ لو کورتد فربادزد:

ـ کجا برویم ما همینجا خواهیم ماند تا تو کاملا استراحت بکنی و حالت سر جا بیاید و شکمت سیر شود

لافومه سرش را تکان داد.

لو کورتد اعتراض کرد:

اگر میتوانستی خود را نگاه بیکنی که چه ریختی داری؟
ظاهرها اجباری برای رفتن نبود زیرا لافومه خیلی ضعیف بود و
پوست بدنش سیاه و قرمز بود ولکنهای مخصوصی در اثر سوزش سرما
در سراسر آن دیده میشد، صورتش بقدری لاغر بود که با وجود ریش زیاد شکل
دندانهاش از روی پوست صورتش دیده میشد، پوست پیشانی واطراف چشم ان فرو
رفته اش نظری پوست های طبل، کشیده و سخت بمنظور می آمد صورتش میان
انبوهی از ریش خرمائی سوخته و کثیف پوشیده شده بود.

آنوقت گفت:

- بهتر است بار سفر را به بندیم و حرکت کنیم من میتوانم راه
بروم.

- تو هنوز مثل بزغاله تازه بدنیآمده‌ای هستی ضعیفی کجا میتوانی
زاره بروی من نمیدانم چه چیز ترا باین کار وادار میکند!

- لو کورتد برای کشف یک موضوعی به کلوونیک می‌روم و در رفتن
خود خیلی عجله دارم زیاد نباید معطل شد، این موضوع بزرگترین و پر
اهمیت ترین چیز هاست، از دریاچه واژ معدنهای طلا بیشتر ارزش دارد
و مورد علاقه منست.

لو کورتد نشسته بود و با چشمان دور خود رفیقش را نگاه میکرد
آنوقت با صدای رگه داری گفت:

پ ترا بخدا چه وضعی برایت پیش آمده است؟ راستی دیوانه شدی :
ـ نه خدارا شکر که عقله سالم است اما لازم بود مدتی گرسنگی
بکشم تا قدر زندگی را بدانم و بهتر بتوانم بکنه حقایقی بی برم در هر حال
بچیزهایی برخورد کردم که تصویر آن را هم نمی توانستم بکنم الان فهمیدم
ارزش زن تا چه حد است و چکارهایی میتواند انجام بدهد !
دهان لو کورتد از تعجب بازماند اما از گوشش های لبان واژ وسط

نگاههاش علائم ریشخند و مسخره بخوبی درک میشد.
لافومه آهسته گفت :

ـ خفه شو! تو که چیزی نمیتوانی بفهمی این منم که می فهمم .

لو کورتد آب دهانش را خورد و موضوع را تغییر داد..

- منکه غیب نمیدانم تا اسم آن خانم را بگویم ولی تمام اهالی برای

زه کشی در یاچه سور پریز رفته اند فقط ژوی گاستل معشوقه سرکار نخواست با آنها برود این دختر خانم در داؤسون منتظر آمدن شماست و میخواهد دیداری تازه کندو والا قسم خورده تمام هستی خود را خواهد فروخت و سپاهی تهیه خواهد دیدوبه قبیله گوزنها هجوم کرده سناس و کسان اورا برای همیشه از صفحه روزگار محظوظ خواهد نمود...
حالا اگر بتوانی کمی سگهارا نگهداری من تمام چیزهارا مرتب میکنم و بدستور شما برای رفتن حاضر میشوم...

پایان